الحمد لله و المنة

که در این ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیعدیل
هم عصر و دوست مرزا قتیل
یعنی پنڈت جی جی رام صاحب الملقب
به بهادر متخلص برضا

بمقام شهر سهارنپور در مطبع مطلع الانوار

باهتمام منشی کلیان سنگه صاحب مالک مطبع طبع گردید

خواهی که شوی نیک سرانجام رضا
در هر دو جهان رسی ز آلام رضا
کن ورد مدام نام فرخنده رام
کین نام بود باعث آرام رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از محبت بخش سامان خانهٔ ما را
ز گنج معرفت آباد کن ویرانهٔ ما را

مطلع ثانی

بود نور تجلی عارض جانانهٔ ما را
به شمع بزم کی باشد سری پروانهٔ ما را
ندارد چشم سر کیفیت تا با مهر دیدارش
به چشم دل توان دیدن رخ جانانهٔ ما را
شود جان باز تا بر شمع روی عالم افروزش
عطا کن بال پرواز ملک پروانهٔ ما را
گشاده دل بود وابستهٔ چشم تر عاشق
به آب دیده یا رب سبز گردان دانهٔ ما را
ز چشم دوست دل مست کیف بی‌خمار آمد
نگهدارد خدا از چشم بد میخانهٔ ما را
چه بیم از بازپرس حشر گر حق عفوجو آمد
صفای روی ساقی نوربخش مستانهٔ ما را

ز صدق دل رضا بردار از تقصیر و عاصیی
که تا بخشد خدا حسن قبول افسانهٔ ما را

سحری نبود بدیر و کعبه رند لاابالی را
به دو گیتی نمی‌سنجم نظاره‌شان ذوالجلالی را

ولیکن تا کی از شوق و ذوق الفت بخبر باشد
ز صهبای محبت ساز پر مینای خالی را

سرو گر از طرب چون زهرهٔ گردون بخرامم
کرامت شب از لب ساقی زدم جام هلالی را

مرو تند این قدر ای شهسوار عرصهٔ خوبی
بسر افتادگان ره نزیبد پایمالی را

گل اندر باغ با رویش نمی‌زد لاف یکرنگی
صبا زد بر دهان دسته‌ها گوشمالی را

در اقلیم سخن می‌زیبدش لاف مسیحایی
رضا زین سان که جان در تن دمد نازک خیالی را

وارسته‌ام از بند جهان ساز خدایا
از عشق خودم ساز سرافراز خدایا

در های بهم بستهٔ خلوتکدهٔ راز
بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا

از دولت عشق تو بنازم بکسی نیست
بر لطف تو زیبد که کنم ناز خدایا

تا چند گرانبار بود دوش رضا را
از بار الم زود سبکساز خدایا

بشنو جان برلبم از حسرت دیدار بیا
یکدم ای عیسی من بر سر بیمار بیا

تا خورد سلسلهٔ خوبی یوسف بر هم
یکره ای سلسله‌مو تا سر بازار بیا

تا نگردی به جهان شهره بقتلم قدمی
بهر نعش من ای قاتل خونخوار بیا

یکدم ای راحت جان بر سر دلخسته رضا
بهر خون کردن جان و دل اغیار بیا

فتان ز طرز خرام پری شمایل ما
که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

در گور رفت همره ما از سر وفا — غیر از غم تو کس نبود یار غار ما

دیگر

شما بیرون ز چشم مگذار پای خود را — سر قامت تو گردم بشناس جای خود را

بیچاره از دگذارد سر خود بخاک راحت — که ز خاک بر نداری سر مبتلای خود را

تو که این چنین بخونم کمر از ستیزه بندی — چه دهی جواب قتلم ضما خدای خود را

بمزار کشته خود ز وفا بگریه آیی — چو دهی به باد آری ستم و جفای خود را

بلب از ضما حیرت زده قفل شان حسنش
بر یار چون گشاید در ما جرای خود را

افتاد و گذارش به نعشم چو قضا را — نگاه نه شکن عیسی من گشت قضا را

تا محو سراپای که گردید ندانم — از خود خبری نیست دل بی سر و پا را

۱۳

وارم ز سنگ کوی کسی طرفه ندامت — از غمزه ام رسیم که خنجر کرد بها را

در بسیط قضا را فقط اتفاقا یعنی ناگهانی

ای تازه گل با غنچه حسن کجایی
کاشفته چو بلبل بکرم بهتو ضما را

رسید از چشم خونبارم اگر سیلاب در دریا — نشود یکسر گهر همرنگ لعل ناب در دریا

بود گرم تماشا آن ماه وار عکس تن صافش — عیان گردید لطف جلوه مهتاب در دریا

نگاه غسل جانان عکس ابرویش تماشا کن — ندیدی زاهدا گاهی اگر محراب در دریا

شود چون گل معطر خار ماهی و رتن ماهی — اگر از زلف معنبر افکنی قلاب در دریا

ضما گر جوش چشم اشک بار من چنین باشد
چه دور از غرق گردد عالم اسباب در دریا

جای ترحم است بپشت غبار ما — چون گل هم گرگ تا نشود شهسوار ما
بهر بنا بنا فگنی منکران عشق — سیلاب دیده و غم آمد بهار ما
آتش علاج سوخته آتش است و بس — شعله ز غمش دگر که بود غمگسار ما

دیگر

ببالین آمدی مقتول شمشیر جدائی را — پس از مرگش نمودی زنده نام آشنائی را
به بازی گر عشاق شکست دل نخواهد غم — بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیائی را
لعالم هر کرا بینم لب با بیدلی ساید — ندانم از که چشمت یاد کرد این دلربائی را
بملک قیصر و خاقان دلش کی تا وان گردد — بگوید هر که دریابد چو من ذوق گدائی را

دل بهدید و زاهد یابد ار ذوق گرفتاری
نگردد تا ابد هیچ رضا نام رهائی را

یا نهادی بر آستانه ما — شد فلک سرزمین خانه ما
چه عجب همکنار یار شویم — پر داز و پیش باز شانه ما
قامت او سر سلامت را — گرد پا مال ورز مانه ما
مردمی کن بچشم ما بنشین — خانه تست چشم خانه ما
سبحه ماست بهر ذکر خدا — زاهد او رشک دانه دانه ما
سینه ما خزینه درد است — داغ مهری است بر خزانه ما
دانه و دام طایر قدس است — خط و خال بت یگانه ما
در بهار است نذر آتش گل — خس و خاشاک آشیانه ما
چشم یاری ازان جوان داریم — بنگر عقل کودکانه ما

خواب در چشم پاسبان سوزد / حدیثت شد فسانه ما

ما و یاریم و کنج تنهایی / شرم بیرون شو از میانه ما

بوسش حیرت ترا ز هوش برد / گر رضا بشنوی فسانه ما

دیگر

کی ملامت کند حزین ترا / هر که بیند رخ حسین ترا

کمترین خوشه چین بود مه و مهر / خرمن حسن گندمین ترا

بی گنهه خون عاشقان ریزی / آفرین رسم و راه و دین ترا

گر نه صیدی نموده بسمل / نقش خون چیست آستین ترا

بهر دل بردن رضا کافی است
جلوه سرو راستین ترا

ای زلف تو در بند گرفتاری دلها / وی چشم تو افزون کن بیماری دلها

هیهات که آشفته دل خود نشناسم / در زلف دراز تو ز بسیاری دلها

تا چند با غیار زنی ساغر عشرت / ای بیخبر از محنت خونخواری دلها

تنها نه دل زار رضا گرم فغان است
بر عرش رسید از ستمت زاری دلها

همین نه زلف کجت جان و دل شکست مرا / قد بلند تو با خاک کرد پست مرا

چه جای وسوسه دین و دل بودن [illegible] / فدای ناز تو کردم هر آنچه هست مرا

بتخت شاه پری کی بدین ادا بنشست / [illegible] که خندد نگهت به دل نشست مرا

نگار بست به [illegible] گره گشا و از زلف [illegible] / ز چشم [illegible] مرا

صنم ز کرم بگشا بر روی من در وصل	هر آنکه دل به سر زلف یار بست مرا

رضا فراق بت سنگدل درونم سوخت
عجب مدار گر آتش ز سینه جست مرا

در باغ چو بیند رخ آن غنچه دهن را	پروا نکند بوی خوشش سرو چمن را
شمع است که در حلقهٔ زلفت بسر آورد	در عشق تو بگذاشته جان الفت تن را
تا دشنهٔ خنجر ز پا سگ در آید	در سینه خط کرده نهان چاه ذقن را
تعلیم کند رسم و ره کوه شکافی	تیر مژه ات کوه کن نادر فن را

دل برده ز من شام خط و خال سیاهش
مشکل که کنم یاد رضا صبح وطن را

بسته کمر چشم او فتنه و بیداد را	بر سر خم آورید آن ستم ایجاد را
نیست کم از کاکلش دلبری خال او	دام اسیری مگر وانه صیاد را
بگذرم از دشت و در تیشه زنم بر جگر	رونق دیگر دهم تیشهٔ فرهاد را
در چمنستان دهر بی قد و زلفش کسی	داد درین بشکنم سنبل و شمشاد را

باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است
اه چه سازم رضا این همه افتاد را

چون بر سمند ناز کند جلوه مست ما	گردد رضا عنان صبوری ز دست ما
خم خم بیار باده که هر چه بستش نمیشود	ساقی ز رنگ جام دل می‌پرست ما
دیگر مدار چشم رهائی دل حزین	کافتاده زلف یار پی بند و بست ما

چین جبین یار بگیسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا در شکستنا

تا تکلم لب جان بخش گشا
تا بکی تن زنی ای جان رضا

نبود در رهت این دیده تر
سر زد از پای سرم آبله ها

بنشین در برم ای جان بنشین
بنشان آتش سودای مرا

ساخته کون و مکان را روشن
پرتو روی تو چون بدر دجا

کرده در دیده من خرگاهش
همچو هر چه دل آئینه حبا

پیش از ایام قیامت هر سو
قامتش ساخته حشری بر پا

می توان زیست جدا از دل و جان
نتوان زیست ولی از تو جدا

تا گشاید گره از غنچه دل
گره از زلف سمن سا بگشا

ساقی طرب فزای اهل خمار را
در گردش آر جام می خوشگوار را

دریا شود چو چشمه آئینه خشک اگر
از سینه بر کشم نفس شعله بار را

کی رو دهد فراغ ز گلگشت لاله زار
دیوانه بهار دل داغدار را

همچو رکاب پا بزمین نایدم ز وجد
تا بر سمند آسمان بود آن شهسوار را

بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من
بر خاکم ار گذر فتد آن گل عذار را

پروانه پیش شمع ملب بسته تا بره
یارب سحر مباد شب وصل یار را

در جمع زر و سیم قناد است دل ما
هیهات که غافل ز معاد است دل ما

قانع چو حریصان بعطای ازلی نیست
در فکر کم و فکر زیاد است دل ما

حرف خط به عهدی دوران نشناسد — ابرو چه قدر کور سوادست دل ما (ناخوانده)

ور آرزوی خال و خط شاهد دنیا — تاریک‌تر از ظرف مداد است دل ما (دوات)

زو داست که مانند رضا دین و به دوست
در کوی بتان پای نهادست دل ما

سرحلقهٔ ارباب سداد است دل ما — تا دست ارادت بتو داد است دل ما

هر دم بهوا و هوس نقش (بعهده اشخاص) — سرگشته‌تر از کاغذ باد است دل ما

در آتش غم شاد زید همچو سمندر — گویی تو که ز آتشکده زاد است دل ما

از بهر طلبکاری فردوس بر آمد — تا چشم بروی تو گشاد است دل ما

یکسان به بد و نیک چو آیینه کند سیر — پرداخته از گرد و غبار است دل ما (خالی)

تا دست دهد دولت بوسیدن پایت — در کوی تو بر خاک فتاد است دل ما

کمند دیوانگی تا دید قد یار جانی را — ز سنبل پای‌بند زنجیر هست بوستانی را

جوانی را غنیمت دان که فرصت در آسان — که در پیری نشاید ساختن کار جوانی را

من و عشق بت دیگر خرد کی میکند باور — بده ره جان من در دل پریشان بدگمانی را

عصا در کف ز مژگان همچو بیماران همیگردد — بود در ناتوان چشمش تسلط ناتوانی را

چو جانم برده از تن همان بهتر زین پس — کنم نذر سگ کوی تو جسم استخوانی را

بده ساقی می باقی مکن صرف خوش اخلاق — که تا بیرون کنم از دل غم دنیای فانی را

بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شوری — نگر اسوخت از لعل لبت شیرین بیانی را

پی نقش و نگار صورت مستانهٔ یارم — قلم از موج می در کار شد بهزاد و مانی را

گران خون دو کس بود از بین قتل پنهانی فزود — چه نسبت بیشش ابروی تو تیغ اصفهانی را
بود از سنگ طفلان بهتر این دکسوت خار را — کجا دیوانه‌ات پوشد قبای شهریاری را

[illegible] چون پر پروانه سوزد پرده گوشم
چو شمع از بهر زبان داری چنین سوز نهانی را

بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا — سنبل و سرو نماید رسن و دار مرا
بدگمانی نبود نیک خدا میداند — که نباشد به جهت جز تو سر و کار مرا
صد جفا بینم و یک ناله ز جورت نکنم — مهر گویا زده بر لب اظهار مرا
عاشق دانه خال و سر گیسوی توام — چون نیفتد ز نظر سبحه و زنار مرا
ناتوان چشم کسی هر نفسی یاد دهد — دیدن نرگس بیمار نگذارد مرا
جلوه تنگ قبائی زده راه هوشم — نبود هیچ خبر از سر و دستار مرا
دهن تنگ تو آن نقطه موهوم آمد — که بود در طلبش گردش پرکار مرا
جان دلبرانه رود در شب تار زلفش — که بود مشعل مه اه شرربار مرا
گاه گاهی بنگاهی دل و جان شاد کند — غیر ازین آرزوئی نیست ز دلدار مرا
حال دل گر به نه ناگفته بماند چه عجب — که نیاید بنظر محرم اسرار مرا
گشت روشن قلم از سبزه نوخیز خطش — صاف شد آینه بالعکس ز زنگار مرا
خیر باد خرد و [illegible] پرسش نگویم حکیم — چشم مست تو و سه ساغر سرشار مرا
کوتهی در صفت زلف درازت نکند — وسعت طرفه بود گرچه بکلک [illegible] مرا

[illegible]

گشت از بازوی آن بت عیار مرا

چون شد از چشم فشاند روضهٔ رضوان مارا
هست در پیش نظر آن گل خندان مارا

طرفه ذوقی بود از درد تو در جان مارا
نیست حاجت بطبیبان پی درمان مارا

ترک چشم تو چنان برد بغارت که کهی
گو بیا بهره نبود وست ز یکان مارا

خون دل لخت جگر صرف شکرست کبابا
تا غم آن شه خوبان شده مهمان مارا

صنم بتکدهٔ ما بود از سنگ حرم
هست جا در دل هر گبر و مسلمان مارا

صفحهٔ عارض آن طفل دبستان پرور
خوشنماتر بود از سیر گلستان مارا

تشنه کام لب یارست دل ما نبود
چشم ما دور ز سر چشمهٔ حیوان مارا

از درت رخصت هوس جانب دیگر نکنیم
خاک کوی تو از تخت سلیمان مارا

دیده تا پا بسر بازی ما در عشقت
بوسه بر دست نذر رستم دستان مارا

در چمن خون جگر بس غنچه لبی یاد آورد
آتشین نالهٔ مرغان سحرخوان مارا

بیند رخسار تو بیش مژه سر هم نزنم
صنعو نظاره کند صنعت یزدان مارا

دوری یار مجالس که بهشتش بنشانند هست
نیست در دیده رضا گل صفاهان مارا

تا وصف لبش ساخته جا در دهن ما
شیرین شده چون لهجهٔ طوطی سخن ما

جان در غم گل رو پری شد تن ما
در دیده تبا مرگ گلاب کفن ما

بادا سر باغ دل پرشور سلامت
[illegible] نسیمی نبود در چمن ما

[illegible]
[illegible]

عزلیست که دل شیفتهٔ زلف بتان است — کی در رسن زنار بود برهمن ما

بر سستی ما شیخ حرم طعنه مزند — ببینید اگر ساقی تقوی شکن ما

در سینه ز داغ غم [illegible] بار بسیست — فارغ ز خزان است بهار چمن ما

از کوه گران تر بود این صدمهٔ کاهی — کاهیده ز لب در غم هجر تو تن ما

دور از رخ آن غیرت خورشید غریبان
بر دوست رضا بهره ز صبح وطن ما

گذر بخانهٔ زین است یار جانی را — ز تو ازلی نگرم قصر زندگانی را

خوشا شبی که بود سر زانوم در خواب — بدیده ام [illegible] باغی را

مراست چشم عنایت ز خاک پای کسی — بدیده جا ندهم کحل اصفهانی را

دلم ز سوز جگر سوخت ساقیا گرم — بزن بر آتش من آب ارغوانی را

بحسن روز فزونش توان مشابه کرد — زوال اگر نبود مهر آسمانی را

زبان طوطی خوش لهجه میرود از کار — چو یار تازه کند طرز خوش بیانی را

فرشته را نپسندم که با تو بنشیند — بعشق [illegible] عجیب است بدگمانی را

اگر هوس بود [illegible] را
رضا ز دوست مده [illegible] را

بغیر [illegible] کار مرا — من دل شکسته ولی با ظفر چکار مرا

[illegible] — به طنز گفت با این شکست چه کار مرا

[illegible] — روم بکوی تو با دست در چه کار مرا

بپیک اشک بکویت فرستم از ره شوق (قاصد) — زبان هجر تو با نامه بر چکار مرا

جمال اوست شب افروزیم رضا کافیست
بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا

درونم از درد و الم دل نشود آزاد مرا — گر کند شاد بوصل آن بت نوشاد مرا
نالهام گر نشود آب دل سنگینش — کرد صیاد چرا از قفس آزاد مرا
روش جلوهٔ سرو تو مگر یاد گرفت — که خوش آید بچمن قامت شمشاد مرا
وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن — آنچه از آینه روی تو رو داد مرا
لطف نظارهٔ غلمان بهشتی بخشد — دیدن عارض آن طفل پریزاد مرا
چون نه از جان سخن شعر عزیزم باشد — داد عمر ابد این نامور اولاد مرا
بر رخت قدرت نقاش ازل می بینم — چون نه افتد نظر صورت بهزاد مرا

چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب
که خدا داد رضا طرز سخن یاد مرا

غمزهٔ شوخ تو گر گشت به بیداد مرا — عیسی لعل لبت جان دگر داد مرا
به ز مستی نبود چارهٔ درد هستی — می پرستی طرب افزون کن و دلشاد مرا
نیست جز چاشنی لطف ولای پیران — یاد داد آنچه بروز ازل استاد مرا
تیشهٔ عشق تو شیرین جان کنی آید پیش — کی بیاد آید مستند تیشه فرهاد مرا
گر زخم خدنگی مژهٔ تیز توام — کی خبر است جگر از خنجر فولاد مرا
عیب و دردی که به پیمانه رسد نوش مجوش — دوش از پیر خرابات شده ارشاد مرا

من و عشق تو که مختار حقیقی ز ازل — سوی هستی پی این کار فرستاده مرا
سینه ما شود سوخته در گوش فلک — سرکشی افتاد و ز لب شعله فریاد مرا

بعد ازین کسب سعادت کنم از پیر مغان
تیره دل کرد رضا صحبت زهاد مرا

نیست هرگز گله از خصم جان و تن مرا — نفس کش نیست در پهلوی من دشمن مرا
سینه ریش کاوش مژگان سر تیز توام — زخم سوزن هست زخم خنجر آهن مرا
دوستان معذورم از گلگشت باغ و بوستان — خار عشق گلرخی افتاده در دامن مرا
چون برانیدم رقیبان از در آن خانه بیا — چشم باشد بر قفا از شوق چون سوزن مرا
ذکر حسن یوسف و عشق زلیخا تا بکی — نیست غیر از ذات حق عشقی به مرد و زن مرا
کی ز دید لاله و گل چشم را آبی دهم — بی رخت گلخن نماید ساحت گلشن مرا
پیشتر باید ز تو راه حرم سر کرده می — گر نمی شد شاهد چشم کسی رهزن مرا
روز محشر پیش داور خنجر قاتل سر کنم — بار خونهای زنخش هست بر گردن مرا
تا بکی از عشق ورزی ماتم کردی رضا — داد از بهر داری این شغل جان و تن مرا

دیگر

هر چراغ دل خوش اهلیت علم یا لوس را — نیست قدری پیش من بال و پر طاوس را
یکنفس نشنیده با دیر نه آشنا — شوق عالم گیر من وادار خجل ناموس را
هست لذات جهان فانی تحصیل آن — ره مده در خاطر خود حسرت و افسوس را
تف بر و بیش زن بجای بوسه گرا دم — نیست در خور قحبه دنیا کنار و بوس را
از وصال شمع چون محروم پروانه — سوخت دل از آتش غم ... فانوس را

نوبت پیری خواند ساز رفتن ساز کن
چند چون طفلان پسندی بانگ بلبل گوش را

سر برآری از گریبان نکونامی رضن
گر کنی بر تن قبا پیراهن ناموس را

بجز از کعبهٔ دل مظهر یزدان مطلب
هر جهی جلوه گه یوسف کنعان مطلب

روی او دیده اگر ناله کنم خورده مگیر
پیش گل خامشی بلبل نالان مطلب

ندهد دست به نقد دل و جان وصل بتان
این متاعیست گران اینقدر ارزان مطلب

داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم
بر سر تربت من شمع شبستان مطلب

شد نکو خواه ز بوی گل روئیش هستم
باغبان واشد طبعم ز گلستان مطلب

نور عرفان نبود در دل راحت طلبان
شجر وادی ایمن ز گلستان مطلب

خاک آن پای نگارین اگرت دست دهد
دیده را روشنی از کحل صفاهان مطلب

بدور چشم تو خوش نیست جستجوی شراب
که جستجو کرد روا نیست گفتگوی شراب

خراب چشم تو خود شکاک می ریزم
خیال تصور شدم بی لبت ز بوی شراب

هر آنکه سرخوشی از چشم مست یار بود
ز ساقیان نکشم منت سبوی شراب

مذاق پرور کیفیت می لعلت
برنگ صوفی صافی بوعدوی شراب

بشیر هم باده رضا سے نمایدم پی یار
تبسم ز آبله خوش شگیان کدوی شراب

بدست وصل گل چو دارم آرزوی شراب
بجستجو چه کیابم گفتگوی شراب

چه خوش بود سحر از ...
... کدوی شراب

چو جام ز قصد طرب سر کنم بهیچا نه | بپای خم و بدهم دست اگر سبوی شراب
بیار باده چسبان می لبندی ای ساقی | سرم تهی ز می و پر ز بی کدوی شراب
باعتدال عناصر شگرف ترکیبی است | ز ابلهی شده زاید اعدوی شراب
دو صد قرابه تهی کردم و هنوز نشد | تهی دل هوسناکم ز آرزوی شراب

گل پیاله چراغ شکفته چو لاله رضا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

چو جبار زرد و چشم پر آب | چه عشاق داری دل مضطراب
نه در روز داری هوای چمن | نه شب ذوق لطف رخ آفتاب
گهی لخت دل میخوری گاه خون | نه شوق شراب و نه ذوق کباب
بیا تا بهم چهره بر زنو | ربود از دلت طاقت و صبر و تاب
نگوید مگر سرو گل چهره | که از دیده بر رو چکانی گلاب
که در پرده راه تو زد جان من | ز رخساره را ز بگشا نقاب
چو تو بی وفا یا چو من باوفا | نگاری که از نرگست برده خواب
بوصلش شدی بهره ور یا چو من | ز هجران بسر میکنی در عذاب
ره عشق رفتن نه آسان بود | ازین کار مشکل بسر و اجتناب
کنون رحم بر خون جانان رسد | که از ساغر دو خوردی شراب

قطعه

زهی مصرع قامت هر سرا (عاشق) | ز مجموعه نوخطان انتخاب
که چون با خبر گردم از اسم و رسم | روم سوی منزل گهش بی حجاب

[illegible]

بهره ور ده هزاری بهر از العرض　　بحالت کنم مهرباش شتاب

رضا گرفته کامیاب از لبت
ترا با ولب از لبش کامیاب

دلم ز باده نعوذ هست در شب مهتاب　　که مست باده نوشست در شب مهتاب
بیا بباغ و نظر کن که لاله و گل را　　لطافت رخ حور است در شب مهتاب
گلبن پیاله رندان باده پیما را　　صفای جام بلور است در شب مهتاب
عجب مدار چو موسی اگر خویش دوم　　که سینه وادی طور است در شب مهتاب
فضای عالم امکان بدوری تو مرا　　سیه تر از شب گور است در شب مهتاب

بقول صاحب شیرین سخن به خسته ضیا
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

کی بهر جمال کسی دانم آفتاب　　خورشید ذره باشد و جانانم آفتاب
هم غرق گشته از غم هجر کانم آسمان　　هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب
مرآت حق نما رخ جانانه منست　　چون خور پرست قبله نمی دانم آفتاب
تا مه جبان من شده ان رشک مهر و مه　　مه گشته صاحب در و دربانم آفتاب
عالم ز خور منور و خور زو منور است　　کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب

چشم و طلیعه خوار رخ روشنش ضیاست
یک بان مختصر بود از خوانم آفتاب

از شوق بر از آب بود دیده گرداب　　از عشق او چو طره ماهی بی آب

از عشق بود داغ بدل ما مستور — از عشق بود شعله بجان مهر جهان تاب
از عشق بود ناله بیتابی ناقوس — از عشق بود خم تیغ صبح سحر تاب
از عشق بود صبر دل سپاه تن قدم کوه — از عشق بود لغزش مستانه سیلاب
عشق است که شد حافظ معموره باطن — عشق است که شد منتظم عالم اسباب

القصه هر آنچه درین کون و مکان است
عشق است که از قدرت او سر زده دریاب

شد در خزان هزار بگلزار عندلیب — دور از گلست غنچه شکر از خار عندلیب
گل از چمن شود سوی بازار جلوه گر — بردار دل ز شاهد بازار عندلیب
صیاد بس کن از ستم و سر ده از قفس — مپسند در بهار گرفتار عندلیب
گلبانگ نجو وانه چو مستان بسر زند — تا مل ز جام گل زده سرشار عندلیب
شکر بصد هزار زبان شد ز عشق گل — دیده است شاید ان گل رخسار عندلیب
در باغ تا بشوق رخت میزنم نوا — بیش چمن طراز بود خار عندلیب
از روی غنچه پرده بر افگن نسیم صبح — در گلشن است طالب دیدار عندلیب

بیش حریر کلک خوش آهنگ من شها
کی واکند ز نغمه منقار عندلیب

شد بگوشم تا نوای عندلیب — برد هوشم نغمه های عندلیب
رفت ... چمن گل ... شد — مستجاب آمد دعای عندلیب
[illegible] — چون لب آمد جان فدای عندلیب

نیست گل آتش بباغ افروخته است — ناله های شعله زای عندلیب
غنچه را بند نقاب از رخ کشاد — شد صبا مشکل کشای عندلیب
نیست غیر از آبیاری جای گل — زاشک ریزی مدعای عندلیب
او زگل نالد من از رشک گلی — نیست چون من هم نوای عندلیب
شد ضعیف و ناتوان در عشق گل — شاخ گل زیبد عصای عندلیب
دانه اشک است و خوناب جگر — در قفس بی گل غذای عندلیب
چون کند پرواز گرد جای گل — نیست زنجیری بپای عندلیب
در قفس صیاد نه برگ گلی — کن قفس عشرت سرای عندلیب
ز آتش گل چشم را آبی تازه دهد — جنة الجنت رسای عندلیب

کی رود بیرون صفا از کوی یار
در گلستان هست جای عندلیب

ساقیا ساقیا شتاب شراب — مطربا مطربا رباب رباب
گل بجو گل بجو بهار بهار — باده خور باده خور سحاب سحاب
کام من کام من برآر برآر — از لبت از لبت شتاب شتاب
وصل تو وصل تو سرور سرور — هجر تو هجر تو عذاب عذاب
در من و در من غم است غم است — داروام داروم شراب شراب
ذره ام ذره ام چو مهر چو مهر — بر سرم بر سرم بتاب بتاب
بر رخت بر رخت رقیب رقیب — بنگر و بنگر و حجاب حجاب

از رضا از رضا مرنج مرنج
تا یکی تا یکی عتاب عتاب

هر رگ جان از مژه اش نشتر است
تیر جفای تو به پهلوی دل
پای کش ای بوالهوس از راه عشق
چون نه بزم ره شهیدان عشق
بالش سر از پر بلبل رواست

وز نگهش بسمل دل خنجر است
پر زدن طایر جان بی پر است
اول این مرحله ترک سر است
تیغ تو زیبا که مرا بهتر است
یار مرا گر گل تر بستر است

بی گل روی تو شبستان دهر
بهر رضا بادیه محشر است

از می چو آتشین رخ آئینه تاب ساخت
آب شراب تاب بجام شب فراق
بر اوج بیستون شد و موج جوی شیر
ای نازنین سوار کجائی که عاشقت
شد برق ریز خرمن صبر نظارگی
تا شیب و برامان بود از آفت نشیب

بزم شراب مطلع صد آفتاب ساخت
شد آتش و دل و جگرم را کباب ساخت
فرهاد کوهکن جگر کوه آب ساخت
قالب تهی ز شوق برنگ رکاب ساخت
روشن و میکه جلوه گری نقاب ساخت
ترک شتاب هر که بعهد شباب ساخت

تا دل رضا بزلف پریشان یار بست
بر روی خویش در صد پیچ و تاب ساخت

چه شد که خوی تو را با دلم سر جنگ است

نگاه تو بریده چو تیغ تو در جنگ است

مگر شنید حدیث دهان او ز صبا
چنین که غنچهٔ گل از حیات دل تنگ است

شکسته طبع نباشم چرا چه زلف بتان
بیار صحبت من همچو شیشه و سنگ است

گدای کوی صنم پادشاه وقت خود است
ترا نشان چه جسم صبر او رنگ است

رسیدنت بمقام سعادت است محال
ترا که پای ارادت شکسته و لنگ است

چو غنچه بی گل رخسار او دلم تنگ است
بحجت لب لعلش اسیر من و سنگ است

چه دل ببند و از آن ماه چارده سالم
ز خنده ماه فلک را بمن سر جنگ است

شکسته رنگ سپهر میکند بگوشه تنگ
بدور لعل لبش کار بر شکر تنگ است

بکید جام دگر ساقیا مرا دریاب
هنوز در سر من نور فرهنگ است

کشاده کار چو از صفای دل زاهد
چه طرفه شدی از آینه که پر ز زنگ است

ز فیض کعبه دل غافلی مگر زاهد
که سیر دست بسوی کعبه گل آهنگ است

رضا بعشق خط سبز و لعل میگونش
گهی خراب می و گاه بنجو از تنگ است

از ناز گر بچشم نرم بیابی خوش است
هر طرف جوی جلوه سرو سهی خوش است

تا کی اسیر رشته طول امل شوی
زین دامگاه حادثه گر وارهی خوش است

مشکل که وصل سیمبران روزیت شود
زاهد ترا که جان و دل از فربهی خوش است

تا کی خطر براه قناعت روی بنما
سامان دل ز نقد تمنا تهی خوش است

ای حسن تو از نگین عالم جان است
بر دیده و دل عشق ترا حکم روان است

در معرکه حسن تو صد دره سپر انداخت — مه گرچه درین عرصه ز انجم سپهان است
نگر رخ زرد و مهر پس از غم دوروم (عاجز ماندن) — حالیکه عیان است چه حاجت به بیان است
در باغ و میان بهم لاله و سوسن — یا لعل مسمی زیب ترا سرخی پان است
دود دلکه بر افلاک تو بسته ز آهم — تهمت زده ابر بهاری بجهان است
از مشرق خم جلوه خورشید شراب است — یا پرتوی از ناصیه پیر مغان است

مشکل که ز رعنا خسته دلم چاره پذیرد
کز هر مژه اش زخمی صد سیف و سنان است

ترک نگهت رهزن غارت دین است — چشم تو چه دوران فلک پر کین است
از کشمکش هر دو جهان آمده آزاد — تا در خم زلف تو دلم گوشه نشین است
شوری عجب افتاد به هر سو ز سوانش — هر چند که در زعفران لب شکرین است
سوهان جگر آره فرق دل و جان است (تو ابروهایش) — چینی که بر ابروی تو ای زهره جبین است
تا به قدر عنای تو افتاد نگاهش — چون سبزه سر سر ز خجلت به زمین است
بشتاب که جان دادن مشتاق تو ظالم — موقوف نگاهت بدم بازپسین است

در غارت دلها بودش طرفه تلاشی
ان چشم سیه گرچه حنا گوشه نشین است

گرچه ور از من بجران زده ما وای تو است — پیش روش نظر صورت زیبای تو است
خاک باد و آتش و آب انجم و افلاک همه — هر کرامی نگرم در سر سودای تو است
خبری از خود و از هر دو جهانش — بسکه دیوانه دلم محو تماشای تو است

کی ز فی چشمه سر منزل تجرید رضا
تا که مسمار تعلق بکف پائی تو نیست

چشم جاه و نکهت گرچه خوش آمده است — از تماشا داشته و انکه در پیش آمده است
ساقیا باده بده باده که از رحمت حق — مژده تازه بگوشم ز سروش آمده است
فارغ از وسوسه‌ی خیبری ساغرکش — باده عشق که افزون کن هوش آمده است
بر فلک خیل ملک بیم اسیری دارد — نازش از طره نگر دام بدوش آمده است

فارغ از آرزوی آب و شراب است رضا
هر که از دست توحید بجوش آمده است

گرچه در پرده عاشقی هنر است — حکیم آه و ناله پرده در است
چون نسوزد بعشق گل بلبل — آتشی منفعل بهشت بر است
نرسد عاشقی بوالهوسان — عاشقی دیگر و هوس دیگر است
با چنین حسن بیدل که توئی — نی پری سلیقه فرشته لی نسبت
نبود ور و لیک سوز و گداز — کمتر از موم و بد نزد او حجر است
نبود عاشق سپید تر ز صفاست — خوشنوا طائری که نامه بر است
نه را ز چشمه او که هر مژه آتش — جان گداز نگاه سینه ور است

خون دل می رود ز چشم رضا
در فراق تو مبتلا جگر است

آنکه گل چین بهار رخ چون گلشن است — پرده گلها می مراد و دو جهان دامن است

بهست چشمک زن بخور روزن دیوار درم | تا مرا خانهٔ منور ز رخ روشن اوست
گر ورا خوش تصور بکشم رنجه شود | الله الله چه قدر نرمی نازکی تن اوست
بهتر از کبک دری دلبری رفتارش | خوش زمزمهٔ سحری طرز سخن گفتن اوست
باغ را پیرهن از اطلس گل زیبا تن است | نبود غنچه گل تکمه پیراهن اوست
غنچه سان سر بگریبان ملال است مرا | که چو گل در کف هر خار و خسی دامن اوست

چون نه گوید رضا را بجهان خلد مکان
که پس از مرگ سر کوی کسی مدفن اوست

پرده چشم ترم حرف قبای تن اوست | نقطه مردمکم تکمه پیراهن اوست
دیده‌ام طرفه چراغیست براه شوقش | که ز خون دل و تلخاب جگر روغن اوست
نتوان داشت ز داغ دل من چشم بپوش | گر چنین جنبش ابروی تو ناخن زن اوست
بصداهای بم و زیر دف بازه نشود | هر که دل داده او داد سم توسن اوست
نتوان گفت شهید نکهت را بکس | که ز پا تنگه رندان جهان مدفن اوست

چون سلامت گذرد قافلهٔ دین رضا
چشم کافر دل هندی صنمی رهزن اوست

نخندد آمدن بی محل ندامت زاست | شگفتن گل بی موسم از نحوست‌هاست
بچار سوی محبت متاع دردیم | که در قلمرو راحت کساد این کالاست
زچار موجهٔ عمان محنت و تشویش | نه تنهاست آنکه طلبگار گوهر یکتاست

درین چمن روش راستی رضا مگذار
که کار سرو و صنوبر ز راستی بالاست

خوش کن بغم و درد که راحت بجهان نیست
در گلشن جهان شد همه دریغا
با سنگدلان حرف غم عشق مگویید
پاینده طرب را نرسد لاف محبت

بجز حسرت حرمان بجهان گذران نیست
نخلی نتوان یافت که پامال خزان نیست
کین دُر ثمین در خور هر گوش گران نیست
کین کوچه تماشاگه راحت طلبان نیست

بیهوده رضا چند شوی طالب راحت
خوش کن بغم و درد که راحت بجهان نیست

درد و در چشم مست رفت از جهان ملامت
لاف حرام بر خود دیگر حرام داند
از دیده اشک جاری بر لب فغان و زاری
چون اختیار ایشان در دست دوست باشد
صحبت طلبان ز دو یار چشم مست

وز قامت تو پیدا هر سو لو و قیامت
روزی اگر ببیند کبک دری خرامت
این است عاشقانرا و عاشقی علامت
تا هیچ عیب بیند در عاشقان ملامت
از او کی بجوید هر کس که شد علامت

چون دولت وصالت ناید بکف رضا
زین طبع مسکین سازد بدرگاهت

و دیگر شعر امر از پیدا به عید است
چشم ابروی ای مهجبین مهر لقا

یکی بعید و دگر از میان من و دید است
سعید قمر هلال سجید بعید است

بمن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت — عجب عجب که در آغوش ذره خورشید است
چرا نه دست خود از شوق هر زمان بوسم — که در مصافحه با یار گرم جوشیده است
هلال ابروی مهروی من تماشا کن — اگر ترا هوس روز عید جاوید است

بهر رنگ غنچه چرا نشکفد چنین که رضا
گل معانقه از گلبن قدت چیده است

سحاب ذره دگر مهر سپهر خورشید است — بهر که می نگرم گرم عشرت عید است
همین همه اهل زمین از نشاط پا کوبند — که مست و دست فشان بر سپهر ناهید است
دلا بیا که ز شادی که فرزند عمر را — زداست باده نو عید چرخ در دید است
بچشم ابروی آن مه جبین مهرلقا — سعید تر ز هلال خجسته عید است
بیا بیا که چنین خاطر مرا دریاب — که از حرارت خورشید ذره جوشیده است
بیار کشتی می بهر سیر عالم آب — که بحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشیده است

برنگ غنچه گل در قبا نمی گنجد
تبسم لب که رضا روز عید پیدا است

دمی که جلوه نمایی باین قد و قامت — هزار حشر بپا گردد از در و بام است
نشسته گوی که شو و چشم مست تو هشیار — که تو و ساقی و این می که ریخت در جام است
باشتها دل جانم از سر و شش بیا — همین کسی که رسا نیاز تو بیغام است
بگو خدای تبارک که روز و شب نگرم — چو کعبه سجده که عاشقان در و بام است

ز دل مهری به طلبگاری خدا ذاریبی

رضا خجسته نماید خدا سرانجامت

حور و پری سخن حسن و کلام تست — گویا نگین خاتم لب یاقوت فام تست
آسوده سینه که تو باشی درو مقیم — آشفته خاطری که نه در وی مقام تست

جانان بحال زار رضا کن ترحمی
مسکین کمینه بنده و دیرین غلام تست

غم خانهٔ جهان نه سزاوار بودن است — بودن درو بغم دل بیغم فزودن است
ترک تعلقات جهان کن که منحصر — آرام دل به ترک تعلق نمودن است
چون کارساز کس نبود غیر حق کسی — کس را درین معامله ناحق ستودن است
گندیده آن فسرده گیاهی درین چمن — از بیخ شاخ حسن عمل را درودن است

مشکن خلل بخواب خوش همچنین رضا
گر در لحد ترا بفراغت غنودن است

لعل یار را اگر چشمهٔ بقا این است — خط او تماشا کن خضر رهنما این است
آنکه از سر مروت خوبان و غم کردی — بهر درد دیدن روی جان من دوا اینست
قصهٔ قیامت را تا کجا بگویم ما — بنگر آن بلا بالا آفت و بلا این است
از کرشمهٔ جانانم رو به تیر مژگانم — چون نه مرحبا خوانم وقت مرحبا این است

تیغ اگر زند جانان دم مزن زبیم جان
رتبهٔ رضا خوانان گوش کن رضا این است

دماغ جان و دلم تازه از عجب بوی است — مگر شمیم گل روی سنبلین موی است

چه دور اگر بدمی خون عالمی ریزی
ترا که غمزه تیغ برهنه ابروی است

به نیم عشوه ملک از فلک فرود آرد
بهای چشم سیاه تو طرفه جادوی است

ز جوش گریه چنان سرخ گشته دیده من
گمان بری که دو سرخاب بر لب جوی است

همین نه جامه دری منحصر بمجنون است
طفیل عشق تو زنجیر دست و بازوی است

چگونه سر ننهد زاهد بسوی کعبه رود
که سجده گاه رضا از ازل سر کوی است

کی طالب ساغر شراب است
از لعل تو هر که کام یاب است

تا دید بخواب دیده رویت
پیوسته در آرزوی خواب است

جان نیست دریغ از تو ولیکن
در بردن دل چه اضطراب است

مانند چراغ روز بی نور
پیش رخ یار آفتاب است

جوید دم خنجرت نگاهم
لب تشنه در آرزوی آب است

بر خون خوریم چه تهمت آری
در ساغر تو شراب ناب است

واه از تو که قتل عشقبازان
در کیش تو افضل ثواب است

دیگر

از زلف مسلسل تو خواهم
پیوسته اسیر پیچ و تاب است

در حسن تو نور چهره ماه گذشت
آوازه جمال تو از نه فلک گذشت

بگذشت آنچه بی تو شب هجر بر سرم
کی بر دل تو فکر کسی [illegible] گذشت

دیگر

رونق شکست [illegible] در چمن [illegible]
آنرا که در دل از [illegible] گذشت

هرگز [illegible]
از همه گسستم دل را با تو [illegible] است

ریخت خون من ز ناز و عشوه آن بیدادگر — تهمت قتلم عبث بر غمزهٔ سفاک بست

پای من تا یکدو رخ تشنه ماند بر زمین — آن شکار افکن سرم تا در خم فتراک بست

هم تواند بر رخم دروازهٔ وصلت گشاد — آنکه نقش دلفریب قصر نه افلاک بست

همچو شمع از گریه از مژگان چه میداری رضا

چون تواند راه بحر موج زن خاشاک بست

باز دل وحشی منش بیگانه خوست — همچو مجنون دمبدم ویرانه جوست

باز دل دیوانگی از سر گرفت — پا بزنجیرش کنید از زلف دوست

باز رو بر خاک کوئی مانده‌ام — همچو در جستجوی آبروست +

دیده پر نم سینه پر غم جان بلب — در محبت هر چه پیش آید نکوست

بخیه زد و از روی کارش بر فکند — پر جگر چاک مشتاق رفوست

عمر در ذکر خدا آر بسر

از خدا هر دم همینم آرزوست

در بحر تو خوبان کشتی ماهی آب است — جای قدح باده کف چشم پر آب است

در چشم امیدم هست و لیکن نگه است — بگشا سر لطف آمد که کرم عتاب است

در دل لقا اش هر ذره آید یک تیر — اثر که دل از آتش هجر تو کباب است

تا بر فرش ناز و ادا جلوه نمودی — بیهوش از سر نظاره گیان پا برکاب است

قطع نظر از بحر آشوب بتان کن — کین هستی تو زود فنا تر ز حباب است

در بزم فراق تو پر از غم دور دم — [illegible] با سحاب است

دیگر

بیا به بزم که سامان عیش موجود است — شراب و شاهد و ساقی مغنی و عود است

بگوش و چشم تو بدهی که بلبل و گل را — جمال یوسف و لطف نوای داود است

بهار بین که چه نشاطگان ز شبنم تر — گلوی شاهد گل را بگوهر آمود است

بهم نموده زمین ساز و برگ خاطر خواه — که مهر بر سر و سحاب در جود است

کنار جو و بود خوش برای بزم طرب — که صوت آب روان به نغمه رود است

کجاست بزم دگر را صفای بزم چنین — که شمع لاله و گلها مجمر دود است

دیگر

تا دلم بر سر زلف سمن بوی تو یافت — حلقه آرام گهی در شکن موی تو یافت

وه چه دل در دو نگاه بیکه به دور چشمت — هر که را دل شده گم در خم گیسوی تو یافت

آنچه دریافته در وادی ایمن موسی — چشم از جلوه گه چهره نیکوی تو یافت

چون نه زیبد بدمی خون دو عالم ریخت — که چنین قوت بیداد ز بازوی تو یافت

از چه دلبر فریبی غمزه افسونگر نیست — گر نه تعلیم ز چشم جادوی تو یافت

نشود نایل فردوس که و گلشن رضا
لطف صدر و صدر رضوان بسر کوی تو یافت

چون نیست بخت آنکه ببینم جمال دوست — خوش کرده ام بهمدمی دل خیال دوست

لطفی بحال زار من ای هاتف نسیم — شد مدتی که نیست مرا آگه ز حال دوست

بیهوده در چه بود بخشش از ماه چارده — گرچه بچارده نرسیده است سال دوست

[illegible] جلوه گر بود — با گرد روی دوست بود خط خال دوست

[illegible] چهره [illegible] — در عاشقی ز شاهان جمال بلال دوست

ای یار چند باز کشی را کنی شعار	وحی دوست تا بکی پسندی ملال دوست

گر دو هزار گونه طرب رو دهیم رضا
روزیکه نیکم رخ فرخنده فال دوست

همای زلف تو تا سایه بر سرم انداخت	چو قیس ملک وشه کشور جنونم ساخت
طواف کعبه رویش به هر روی زیبد	که جان و دل زخیال بت دو روی پرداخت

حریف شوق تو از دامنش ندا رود است
رضا اگرچه دل و دین نبرد عشق تو باخت

بوالهوس را قطع راه عشقبازی مشکلست	رهروان جاده را از خون دل پا در گلست
غفلت از سرسبزی او طرفه نادانی بود	مزرعه مهر و محبت را فراوان حاصلست
درگذشتن از سر و جان و دل و صبر و خرد	جاده پیمای محبت را نخستین منزلست
روی تاریکی نبیند دیده او تا ابد	هر کرا روی دل فروز تو شمع محفلست

هر چه کاری حاصل او زود برداری رضا
در جهان تن زمین دل بغایت قابلست

ساقی بیار باده که ایام عشرتست	در صحن باغ لاله بکف جام عشرتست
رو کن بسوی باغ که گلبانگ عندلیب	از بهر جان مژده پیغام عشرتست
زان سان که جام گل ز می رنگ پر است	لبریز جامم از می گلفام عشرتست
بزم از فروغ شمع گل و می منورست	یعنی که تیره روز تر ایام عشرتست
هر کس که نقد جان بفشاند بپای دوست	در کیش عاشقان لقبش جام عشرتست

بر دوار جامم باده [illegible] لم یزل
شیشه ام [illegible] باده [illegible] پیدا

جامم خراب [illegible] است
یا از صبا به روی [illegible] است

واعظ خموش باش که سمع صفای ما
پر از صدای جوش رباب و دف [illegible] است

گر جز نی [illegible] دل و جان است
خضر [illegible] سوی [illegible] گذر

پیش لطف [illegible] چه جای [illegible] آن است
کین [illegible] حق [illegible] آن است

گر امید بارش باشد
چون زند بوسه بر لب لعلش

زنده [illegible] آن است
خون دل من ز شوق [illegible] آن است

ذوق [illegible] حرم باده [illegible]
جز ز قرآن روای [illegible] است

هر که [illegible] آرزوی درمان هست
هر که را چشم و دل [illegible] است

تا بیابان [illegible] گرد [illegible]
با [illegible] کنعان شکسته [illegible] آن است

از رضا [illegible] زمین [illegible]
[illegible] است

[illegible] است
[illegible] ز حال [illegible]

در حیرتم [illegible] محال است
با یار بگو [illegible] چه حال است

روی [illegible]
[illegible]

هر صنعت ذو الجلال [illegible] است
شایان [illegible] است

[illegible] روی [illegible] رضا را

سبحان الله چه اختلال است

صد حیف چون ز چشم رضا رفته رفته رفت — زین درد منده [illegible] رفته رفته رفت

گر دل بجوی طبیب گهی جان به لب رسید — بیمار هجر یار چه‌ها رفته رفته رفت

از آرزوی محبوب رسید آنچه بر دلم — زان ابروان آن ره [illegible] رفته رفته رفت

بشکست اگر که شانه ره زلف آن صنم — با آنکه [illegible] رفته رفته رفت

مطلع

فی همین دور از تو [illegible] دل من در آتش است — [illegible] در آتش است

از غم نظاره دست حنا بست کسی — چون [illegible] آتش است

بسکه از سوز فراقش داده‌ام جان بعد مرگ — [illegible] در آتش است

از تجلی‌های روی برق سامان کسی
همچو نخل وادی ایمن رضا در آتش است

گویا رقیب هم زآن بت [illegible] نشسته است — هر از رشک [illegible] جان خدنگ نشسته است

گذشت تیر تو زآن سوی سینه‌ام نگهم — ولی چگونه تواند به جای تنگ نشسته است

به راه عشق تو شد همچو رقیب و لیک — [illegible] قدم [illegible] نشسته است

ز عشق زاهد [illegible] چون [illegible] — که بر دلان نتواند [illegible] نشسته است

دلا بهم تو [illegible] درد و غم برخیز — که مطرب آمد و ساز طرب [illegible] نشسته است

رضا زاهد افسرده دل کناره گزین
که با تو [illegible] و سنگ نشسته است

بیا که فی تو [illegible] است — در جسم و جان [illegible] است

سرم به کعبه نیاید فرو که از عرشی
چو نقش پا به درت جبه سائیم هوس است

ز دود داغ تو رخت فراغ گرد آرم
که در سرای غمت کدخدائیم هوس است

بود که نقد وصال بتان بدست افتد
[illegible] به صحبت گدائیم هوس است

دو چشم مست تو از چین ناز نشئه بیکفت
به یک نظر ز رضا دلربائیم هوس است

و دیگر

ظهور نه حرم مظهر انوار خدا نیست
رو دیده بدست آر که حق در همه جا هست

مپیچ سر ای زاهد مغرور چه جوشی
مستوری و مستی همه از داد خدا هست

کسی بحقیقت نشد از عقل جهانی
در حیرت از این دایره دیر فنا نیست

به نزد من همه مهوش را بار هست
ولی که عشق ندارد به بزم غیر روا است

چگونه ره به مقامات کس نفس ببرد
ترا که روی ارادت بسوی بندگان است

رحیم رابطه جان گسستن آسان است
ولی ز یار گسستن عظیم دشوار است

ز من بلی همه سامانم که از لطفش
نه فکر بیهوده صرف خیال [illegible] است

ز باده نوشیم ای شیخ شهر رنجه مشو
که دل بجانب یار است و دست [illegible] است

زیان کند دل و جان ترسم اندرین سودا
رضا عبث غم عشق ترا خریدار است

سنبل [illegible] شکیب رفت ز عرق بار او
خانه بر انداز صبر موجه رفتار اوست

چشم فریبنده مستش آهوی صحرای [illegible]
طوطی هندوستان لعل شکربار اوست

[illegible] گر سنبل او تا کمر
یاد [illegible] نامه [illegible] آثار اوست

تا جهان یوسف فروش گشته ز نقصان خجل
بسکه بازار دل گرمی بازار اوست

من نه همین بچهره شمس و قمر روز و شب
حیرتی عارض آینه کردار اوست

آنکه دهد جان به تن جنبش لعلش بود
وانکه دهد کام من لذت گفتار اوست

هندوی خالش رضا در پی دل دزدی است
طرهٔ طرار هم یار و مددگار اوست

چشمت از خنجر مژگان پی قتلم برخاست
این چنین کار نه از گوشه نشینان زیباست

حاجت شرح و بیان درد دلم را نبود
آنچه در سینه نهان است ز رویم پیداست

با اسیران خود از رحم نگاهی نکنید
ای پری رو پس ازین اینچه ره و رسم شماست

هر که او دست بخاک کف پای تو رسد
بر زمین همچو سرشک افگند از آب بقاست

صد ختن رایحه سر می زند از هر چینش
نسبت زلف تو با نافهٔ چین عین خطاست

شمع در پردهٔ فانوس نهان شد از شرم
یارب امشب رخ تابان که محفل آراست

گرم و سرگرم خوشی ای مه بی مهر بغیر
شرر خرمن شرم و ضرر کشت حیاست

دم بسمل نبود بال فشان مرغ دلم
بهر قاتل ز پر آورده بهم دست دعاست

گر دهد صد تیغ زنی بر سر من دم نزنم
که ز معشوق شکایت نه ز آیین رضاست

تشنهٔ پیکان تو جان و دل طپان است
که هر مو بتنم گرم فغان است

سر و بر تشنگی به پان خوردن ندارد
لبش خوش کرده خون عاشقان است

بشارت ای اسیران محبت ❁
که تیغش را سری با امتحان است

کدامی شعار رود در گلشن آید	که بلبل در وداع آشیان است

رضا زان سان ضعیفم در فراقش
که جان در قالبم بار گران است

ستم که شیوه من بغیر جانفشانی نیست	تویی که رسم تو جز خشم و بدگمانی نیست
ببین در آینه هر دم پی خود آرایی	که باغ حسن تو محتاج باغبانی نیست
برار خنجر و کن امتحان عشق مرا	که لاف الفت دلدادگان زبانی نیست

اگرچه قند و عسل خوش کند مذاق رضا
ولی بلذت لعل لب فلانی نیست

دیگر

بجز من مهر و وفا هم فلک ندارد یاد	ترا اگر بجفا در زمانه ثانی نیست
دلم ز گردش چشم تو پایمال غم است	سپهر شکایتم از دور آسمانی نیست
بنزم عیش گل و میوه و شراب کباب	چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست
نشد که رو بصفای دل آوری هیهات	ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست
بتان همیشه جفا بر دلم روا دارند	اگر بشیوه شان رسم مهربانی نیست
بسر سرو دیده نهادم خط مشکین قسمت	حنا بخوش قدمی های همایون گلست
با همه طول نگارش قلم سان نم	نتواند که کند شرح فراوان کرمت
ای خوشا آندم که بکام دل جان مشتاق	گویم بوسه فشانم مبارک قدمت

چه غم از تلخی هجر است بدل آشفته رضا
که چنین لطف کند خامه شیرین رقمت

[illegible]

در محفلی که جلوه رخسار یار نیست
گر خود بود بهشت مقام قرار نیست

تنها نه بیشمار بود اختر فلک
هم داغهای سینه ما را شمار نیست

قدر دلم چه پیش رقیبان رود سیه
آری فروغ آینه در زنگبار نیست

باشد غریب و بیکس و بی یار در جهان
آنکس که بهره ور ز دل سازگار نیست

بشکست پشت طاقت ما بر صد هزار
بار فراق نیز کم از کوهسار نیست

غواص بحر حرص نگردم که در صفا
اشک رضا کم از گهر آبدار نیست

تا رخ روشن او از نظر من دور است
روز در دیده غمدیده من شب دیجور است

گله تا کی ز دل زار من ای همسایه
ناله و آه و فغان لازمه رنجور است

چشم بی سرمه سیاهست همانا عالم
یا زمین سرمگی قتلگه اش منظور است

خال مشکین به رخ یار شبیه است که قیر
چین حکمت بود از مشعل کافور است

طوطیان را شکر ابی لشکر زود است
تا به جز از لب شیرین تو پر شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
تا پی پیر مغان شد من مخمور است

دوش عجب شبی است که چون روز روشن است
گویی هزار شمع جهان پرتو افکن است

از فرط نور با شبی ماه چهارده
روشن جهان چو ساحت وادی ایمن است

تابان ز نور ماه بود ریگ دشت و در
یا چون فلک ستاره زمین را بدامن است

چرخ و اطلس است زمین را ده صد شرف
گر نور طرفه بهر شش بیت تن است

از سما تا به سمک ...
جهان ...
تو به کی ...
ای که ...

نازم بنور ماه که نیلوفر سپهر	از پرتو اش سفید چو نسرین گلشن است
چون روی دوستان شده از فیض سفید	هر چند شب سیاه تر از بخت دشمن است

غافل رضا مباش ز نظارهٔ قمر
کز چهره اش فروغ الهی مبرهن است

نخل عمر بار هستی قابل ورو بیدن است	چیدن دامن ازین گلشن چو از گلچیدن است
در قیامت با قیامت هر که واز زیر زمین	هر کرا رخت بدن چون کسان پوشیدن است
باطرب خو گر مشو تا از تعب ایمن شوی	باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است
زاهد احیمی بروی نازنینان باز کن	در همین عالم ترا گر حور جنت دیدن است

دیگر

مرآت حق نما رخ نورانی کسی است	آیات مصحفی خط پیشانی کسی است
هر چند در جمال پری دلبری بود	لیکن کجا بحسن دو ثانی کسی است
ای در قبا ئی ناز بصد عشوه جلوه گر	هیچت خبر ز محنت عریانی کسی است
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفش	صد آفرین بحکمت لقمانی کسی است
کن جلوه نازنین به سر عاشق حزین	سحر تو بیش ازین ضرر جانی کسی است

از خون دل شراب جگر کرده کباب
شاید رضا نهد بمهمانی کسی است

کجا به گشتن من روزگار شد باعث	درازی شب هجران یار شد باعث
سری به پای تو سودن ز آداب بود است	برین گنه دل پر اضطراب شد باعث
همین نه بخت خرم من که چشم سرمستش	به جی گ ری عهد هوشیار شد باعث

مگذار بی سپهر مرا زار در این دیر [illegible]

دریغ و درد که رسوائی مراد عشق
فغان دل شده اشکبار شد باعث

پی دوباره حیات زجان گسسته رضا
قدوم یار مسیحا شعار شد باعث

هست زلف کسی شانه عاج
وه چه شوخی که بود چشمت
خون من نرگس بیمار ترا
مده از کف دل ما که بلا است

یا بود جلوه مه در شب داج
در حرم باده کشی یافت رواج
هست چون باده موافق مزاج
از می عشق تو این صاف زجاج

بهر آن شاه بتان از دل و جان
چون رضا کرده لم آماده خراج

بی رنج جان من نتوان برد پی بگنج
در بند غم فگند دل بیگناه را
زرفت مقرر است گر دولتم و زیاد

در جستجوی یار ز رنج و بلا مرنج
فریاد از تطاول آن زلف پر شکنج
با صد هزار سعی به اندازه برنج

عمر تو اسیر پنجه هیچ است رضا
دل بسته چو تو در این خانه سپنج

هر لحظه بی سبب من بی نوا مرنج
در هیچ مذهبی نبود عاشقی گناه
بوسی کسی بعد نفس جان فزای تو

ای پادشاه حسن من از گدا مرنج
از من بجرم عشق برای خدا مرنج
گر داشت نکهت زلف نسیم ای صبا [illegible]

بر قول مصحفی که هر شیخ است [illegible]

از دردمند غمزده یعنی رضا صبح

درمان درد تیره دلان کن ز نور صبح | ای بحر فیض بخش ثبت ظهور صبح
گر بنگرم چو موسی عمران عجب مدار | نور خدا مشاهده کردم بطور صبح
افسون خواب در سر من تا اثر نمود | برخیز و باده نوش ز جام بلور صبح
تنگ آمدم ز کنج گلیم شب سیاه | دل میکشد به بزم قناعت سمور صبح
در روزه لقمه توئیم از خوان فیض کن | چون نان مهر پخته شود در تنور صبح

لطف از می شبانه نیاید دل رضا
تا سرخوش شوم ز جام می پر سرور صبح

وا رو فروغ طور رخ دلگشای صبح | نور خدا مشاهده کن در لقای صبح
باد سحر چنین نبود جانفزا اگر | آمیخته است بوی گلی با هوای صبح
از نور چهره تو نشان میدهد چرا | زان میشوم فریفته جلوه های صبح
نیلی لباس شاه به شب خوش نیایدم | جانم فدای دلبر زرین قبای صبح

خورشید با هزار زبان خط شعاع
گرم است در بیان ثنای صبح

من و شراب روح بخش به مسا و صباح | که هست راحت دل منحصر به ساغر راح
چگونه نگذرم از بحر غم گر ساقی | شود شکسته می از سر کرم ملاح
چو هست شرکت اهل زمانه دلت و دین | خوش آنکه دختر رز آورم به عقد نکاح

مدار حسرت جنت به یاحسین از عمر و زید رضا

کشت و کار طلب کن ز حضرت فتاح

گر دید رخ خوب تو سیب چرا سرخ	زینگونه چو گل شد مگر از شرم حیا سرخ
بگذار که پیوند نمایم رگ جان را	هم بهر قبا نیست سزاوار لاله قبا سرخ
اینجا بگل آنجا به شفق نام بر آورد	گر دید ز خون گریه ما ارض و سما سرخ

شد دیده یعقوب سفید از غم یوسف
در هجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ

دیریست که مشتاق جمال توام ای شوخ	لب تشنه دریای وصال توام ای شوخ
از لهجه طوطی دل تنگم نگشاید	دل بسته اندر مقال توام ای شوخ
همسایگی سایه طوبی نپسندم	من شیفته تازه نهال توام ای شوخ

یک لحظه نگردیده ام خواب نگردد
تا همچو رضا محو خیال توام ای شوخ

فی همین دل ز رخ جانان ماه بیتابی بود	چشم من چون چشم اختر از بیخوابی بود
کی بود سرسبز این سیر بهاری همتشم	باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
نیست ممکن تا شبی در خواب هم بینم ترا	دیده ام را بسکه در هجر تو بی‌خوابی بود
رونق بازار حسن ماه کاهد بر فلک	جلوه گر چون آن پری بر بام مهتابی بود

حیف باشد گر شود سایل دریا هر گدا
چون رضا از دیده ام چشمه سیرابی بود

خال بر عارض جانانه مبارک باشد	بهر مرغ دلم این دانه مبارک باشد

جلوهٔ ماه نو ابرو بیت ای زهره جبین — تا ابد بر من دیوانه مبارک باشد
من و گیسوی گره گیر که سزا به — گردش سبحهٔ صد دانه مبارک باشد
دلم از چهرهٔ پر نور تو مسرور بود — جلوهٔ شمع به پروانه مبارک باشد

جوش زد در خم زلفت دل صد چاک رضا
از پی زلف تو این شانه مبارک باشد

آن چشم سرمگین چو بگردش درآورد — درد از نهاد صبر و قرارم برآورد
هر چشم من که ریزد از قطره‌های خون — نرگس ز دیده کیسه که گل احمر آورد
دل چون بوصف نرگس مستش رقم زند — از موج باده رشتهٔ در مسطر آورد
لب تشنه از طلب که صدف میان بحر — چاک جگر ز شرط طلب گوهر آورد

دارد اگر نه قصد دل خستهٔ رضا
هر دم چه سر برون ز میان خنجر آورد

دخان آه من از چنبر فلک گذرد — چو ذوق بوسه حقه از لب تو برد
بهار شنود دم قلیان کشتی دخان است — چرا نه هیچ سیه مار پیچ و تاب خورد
ز شوق مهدی یار عاشق بیمار — نفس نفس چو حقهٔ دم همی شمرد
همین نه ناله کند نی بشوق همیشه — که مار پیچ به تن هیچو مار پوست درد
بیا بیا که دوست یار دود و تنباکو — چنانکه بوی گل از گل ره هوا سپرد
بیا بشنو دم قلیان کشتی رضا بی یار — دخان آه من است این که از سرم گذرد
زبان بکام ز ذکر نام حق داند — خوش آن کسان که بدین گونه بر کشادند

عبث ترانهٔ مرغان دشت و دور شمر | که در محبت ایزد همه فریادانند

بچشم کم منگر سوی عاشقان کین قوم | بظاهر آمده ویران بباطن آباداند

برو ببین که عشاق در جناب حبیب | بجای نامه فغان سحر فرستادند

مدان حقیر کلام رضا که این اشعار | بنزد اهل معانی نخبه اولاداند

خم ابروی یار من نگرید | قبلهٔ روزگار من نگرید

وا و بر با ومشت خاکم را | جلوهٔ شهسوار من نگرید

گر به صحرا بسر و شیر من نزار | گر تغافل شعار من نگرید

بنگرید گشت چشم یار مرا | گردش روزگار من نگرید

دی رضا را چو دید گفت بناز | بلبل نوبهار من نگرید

ترا بعنبر ما شراب ناب بود | مرا بعنبر تو خون جگر شراب بود

به ترک صحبت مه مشتری فلک پرورد | ندید حسن ترا چشم آفتاب بود

اجازتی که به بزم تو در خروش آیم | که ساز ناله بچنگم به از رباب بود

نگر زپیش روز حساب باکش نیست | که بر دلم ستم یار بی حساب بود

دلا ز ناز مکن چشم یار وا از خواب | غنیمت است اگر فتنه است در خواب بود

ندیده ماه رخان ناز ما نه رو تا بید | کسیکه عاشق آن روی مهر تابید بود

رضا دیگر غزلی خوشتر از این بیخود بلند

که قدردان تو نواب کامیاب بود

چرا نه خانه صبرم چنین خراب بود / که در خرام تو رفتار موج آب بود
به خوی نسبت رویت قصور ادراک است / خطا به زلف تو تشبیه مشک ناب بود
بسوی باغ دوایم چگونه دل نکشد / که موسم گل و عهد خوش شباب بود
نقاب عارض خورشید تاب خورشید است / بروی یار کجا حاجت نقاب بود
دو چشم خویش نزین سمند او دوزم / چو شهسوار مرا حاجت رکاب بود
کنی نقاب رخت گر ز پرده چشم / ترا نقاب سزاوار بی‌حجاب بود
نگار من غزلم بر بیاض دل بنگار / که همچو مصرعه قد تو بی‌جواب بود

مشو فریفته قصر بلند تخت
که بی ثباتی تراز گنبد حباب بود

غزل در صنعت ترک الف

جلوه طرفه ببین زره غرفه نمود / در صد عیش و طرب بر دل غمدیده گشود
سرو من قد رخ و زلفت گل و سنبل چمن / رنج بخشش دل و چشم شد چون شعله دود
کی دل ز سوسن من می گلگون طلبد / که ز چو چشم نگه نرگس مست تو ربود
نه بلبل سحر نغمه رکندش و دیده خلق / بکه سنگ غم و درد تو تن من فرسود
گوش کر بود تو جهد سود [illegible] / چه بود شهره بودت نرسد گر ز تو سود
چند [illegible] که مخلوق جبین فرسودن / نیست مسجود تو جز حضرت رب معبود

در غزل حرف نخستین تهجی شده ترکیب

قلم فکر رضا طرفه شگفتی نمود

رفت دلدار چه سے باید کرد	دل شد از کار چه می باید کرد
مدتی شد که ندارم خبری	از دل زار چه می باید کرد
دل بزلف سیه پر شکنش	شد گرفتار چه سے باید کرد
فتنه انگیز نگه عشوه بلا	غمزه خونخوار چه می باید کرد
راه صدق قافله دل زده آه	زلف طرار چه می باید کرد
سر تسلیم که باشد ز کفم	دامن یار چه می باید کرد
تکیه ز آه نه جو هم پرهیز	چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم هیهات
ندهد بار چه سے باید کرد

بمحفلی که رخش جلوهٔ نقاب کند	ز گریه شمع شبستان لگن پر آب کند
شرار سینه دیگران بود شد و بر آتش غم	بدین جفا دل اهل وفا کباب کند
اگر فسانه [illegible] حساب روز شمار	چنین که بر دل ما جور بی حساب کند
[illegible]	رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند

مقطع

دیگر

زن [illegible] دنیا دل بیمار شکن دارد	عروسی خوش بود لیکن سر با شوهر ندارد
مسلم چون نگردد بر دلم اقلیم استغنا	گدای سلطان رخ خود مسندی بر [illegible] دارد
شهید عشق را نازم که چون پروانه [illegible]	نه فکر گور و نه خاطر پروای کفن دارد
نظام ار گرچه دل در سینه [illegible] لیکن از شوقش	چو رنگ شیشه ساعت سفر با در وطن دارد

بکذیرش صرف زنارست گیسهای تن زارم / تو ای حقی زمن بگردن خود بهمین دارد

سبکسیر اوفتاده گه ز ابدیگی گردد / که از عمری بها شدی گران با دمن دارد

نه تنها خورده گیرد به گل بر روی گلشنش / کف پا ورنزاکت طعنه بر برگ سمن دارد

به تبدیل قوافی به که فکر تو رضا سازی
که گوش هوش بر نظم تو میل سخن دارد

چون روی تو بینم کنم از صنع خدا یاد / قربان دل و جان باد بر این حسن خداداد

گل غنچه دگر بار شد از شرم بگلشن / تا پرده ز رخساره اش از باد برافتاد

چشم تو ز دنباله کمر بسته بقتلم / فریاد ز مردم کشی چشم تو فریاد

غمگین دل ما دور ز بالای بلندش / مشکل که شود شاد ز نظاره شمشاد

در پرده کنی منظر چشم ز جدایی
این چشم نبود از تو امرای خانه آباد

به فکر عنبر ساران و ذکر مشک چین دارد / سودای دلم سودای خال عنبرین دارد

من آن صیدم که خود را خود رساندم بر سر تیرش / عجب بهر شکارم آن کمان ابرو کمین دارد

شبی گیسوی جانان را ز غفلت مشک چین گفتم / هنوز آن نازنین چین از غضب بر جبین دارد

مسی مالید لبهایش بود آن غنچه سوسن / که چون واز تبسم شد بهار یاسمن دارد

بیفشر دستش چون … گرمیم پیشش گردد / مگر از سوز جانم آگهی آن نازنین دارد

مگر دارد خیال قتلم آن گلگون قبا ورنه / چرا چین بر جبین از کین نگاه آتشین دارد

رضا چو رومی را سر دلم کی مست سو …

[illegible]

[illegible]

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد

کدامی خسته جان در کوی او افغان دارد / که چشم ماه چون افلاک گردش سرنگون دارد

سحرها گر دمم بیاور پای بیمار محبت را / که چون صبح نخستین بر لبش پیغام دارد

و جان خسته چون فانوس چشم ناتوان او / به هر یک شمع بیمار تب در استخوان دارد

نه شوق حور میدارم نه با غلمان بود کارم / چنین از هر دو بیزارم فلان ابن فلان دارد

به رنگ بوی رخسارش چه نسبت با گل رعنا / که این دیری خزان و آن بهار بی خزان دارد

ز تاب آفتاب رخ چه پروا چشم مستت را / که از ابروی دلجویش تو شکلی سایبان دارد

دگر مخمور چشم مست او مستی هوس دارد / نه بیم محتسب در دل نه پروای عسس دارد

ز کوچ کاروان عمر غافل تا بکی باشی / درین ره آمد و رفت نفس بانگ جرس دارد

لب او زین رکاب شوق گر بوسم عجب نبود / که سر پابوسی جانان به گیسو دست رس دارد

چه دور از خانه زین غیرت بیت الشرف گردد / که آن خورشید رو جا گرم بر پشت فرس دارد

رخسارا در غم جانان مکن با شمع نسبت
که سوز سینه پروانه کی طبع مگس دارد

ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بردارد / زمین در لرزه اندازد ز جا افلاک بردارد

لب شکرش تیز زبان مانند دهان زخم ... / چو تیغ ناز بهر قتل آن سفاک بردارد

همیشه چون زاهد خلوت نشین و لدادة ... / که لطف سایه خوبی و ظلم از تاک بردارد

قبای اطلس گردون چو جامه بر خود ... / چه دستم آستین از دیده نمناک بردارد

ز فرط ... شور ... سینه ... / که در قتلگاه ... ز خاک بردارد

رضا زان روغنی و دونم شکاف سینهٔ خود را
که ذوق نیشش زین در دل صد چاک پیدا رو

مرا جز درد او یاری نباشد
بدردا غم سر و کاری نباشد

بغیر از درد و جنگ سینه‌ام را
بغیر از آه دل تاری نباشد

بغیر از ما سرت گردیم یکبار
اگر بر خاطرت باری نباشد

بغیر از چشم مست نیم نازش
بعالم مست و هشیاری نباشد

زنار طره‌اش در گردن افکن
کزین به هیچ زناری نباشد

رضا خواهی اگر در بت پرستان
چو من بت را پرستاری نباشد

دران دل کی که جای تو باشد
که در وی جز تمنای تو باشد

رخت گر یوسف کنعان ببیند
زلیخا وار رسوای تو باشد

حنای طرف پایت دیده و دست
بچشمم گردی جای تو باشد

کلاه سرکشان کشور حسن
چو کفش افتاده بر پای تو باشد

گذشته وقتی بیازار رحمت
چو من آنرا که سودای تو باشد

ز قلم [illegible]
نگاهی غمزه ایمای تو باشد

[illegible]
رها هر گریه شیدای تو باشد

رضا [illegible]
[illegible] اگر [illegible] تو باشد

بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود
غنچه سوسن و سوری دهن مار بود

خلد بی یار غم انگیزتر از ویران است
به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود

سخت چون یار شود زهر شود آب حیات
صحبت حسن تو از نرگس بیمار بود

سخن مهر و محبت بود هم با دلبر
نتوان گفت اگر محرم اسرار بود

طوطی از بلبل تصویر سکوت آموزد
هرکجا حرف زن آن لعل شکربار بود

خنده کند نمکنشت کم سخنی های ترا
هرکه دلداده آن لذت گفتار بود

هرکه او بست بگیسوی دراز تو رسد
سخت کافر بود ار در سر زنار بود

چون کند قطع ره شرک تعلق زاهد
که گران بر سر او گنبد و دستار بود

بوالهوس باشد اگر دل طلب خلد است رضا
هرکرا بار بخلوتکده یار بود

تا تو رفتی ز برم جان به تنم بار بود
هر نفس را ابدیم کاوش صد خار بود

چه عجب کون و مکان گر کند از آسیا
هرکه دل سوخته دوری دلدار بود

ذره وش در تب و تابیم که چون مهر چو ماه
فرط انوار رخش مانع دیدار بود

طالب روی تو کی با ره کعبه زند
عاشق موی تو کی در سر زنار بود

موج طوفان بلا صد ره بیش از سر گذرد
گوهر وصل ترا هرکه طلبکار بود

دل و دین تاب تپیدن برد از مستوران
که کسی چون نگه مست تو هشیار بود

رستم از کشمکش کعبه و بتخانه رضا
تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود

شوق دیدار تو گر همدم و همراه بود
راه بر کعبه عشق تو کوتاه بود

غم دوری تو ز سینه نهان میدارم
من نه آنم که کسی زین راز من آگاه بود

عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود
گر نصیبش دولت دیدار تو دلخواه بود

دل ز ظلمتکده زلف تو بیرون باید
گر جهان جلوه گه روی تو صد ماه بود

قیمت آه سحرگاه رضا سی داند
هر که در یوزه گر فیض سحرگاه بود

و میکه چشم سیاهش نقشه برخیزد
بجنبش مژه صد قیامت انگیزد

بچشم کافر سیهر حم نبود خدارا گویی
هر آنکه بنگهی خون مردمان ریزد

بسحر زلف تو نازم که از سر موی
هزار جان دل اشفتگان درآویزد

خوشا که نرگس او باده چون بهاری
ز خون گرم دل عاشقان نه پرهیزد

از خانه چو مست آن بت خودکام برآید
خلقی به تماشا به لب بام برآید

تلخی رود از کل چو بیا صحبت لب کر
شیرین ز لب لعل تو دشنام برآید

گر صادق طلب چشمه خوشش نمایی
سرچشمه مقصود ز هر گام برآید

آید چه راز خانه چشمش نگه مست
زان سان که زمی خانه آشام برآید

آخر گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا کی دلش از کوی تو ناکام برآید

هر کس بره سی مست بمنزل جانانه رود
خواه کس سوی حرم خواه بمیخانه رود

لطف حق بین که دهد رزق به انسان گرچه
در ره طاعت به رزاق رود یا نه رود

در ره عشق بی خوف و خطر است ای پیر
عاشق آن به که درین ره چو پروانه رود

سینه صافی شود از علاج جلی سینا به
ورد توحید که پی عشق به میخانه رود

دل و جان ز آتش عشق تو به انسان سوزم
که تجلی شمع شود و سوختن زیبنده رود

آنچه در دام رود بر سر مرغ پابند
پیش از دانه خال رخ جانانه رود

ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر
اره چون شانه بفرق من دیوانه رود

چشم مست تو اگر عشوه کند ور نگارش
غمزه نیز دو تا
شیخ پیمان شکند بر سر پیمانه رود

ما بی مهر منی ای وای بدین سان تا کی
ز آشنا تنگ بد و جانب بیگانه رود

بود آن هوش ربا بزم حسینا که در او
سر بر آرد به جنون گر همه فرزانه رود

شیخ با سبحه تکلف گرد و سجاده بدوش
تا درین دام کسی از مدد دانه رود

خشک چون کوه شود رنگ تر از حسینا
گر به ره آن بت ستانه ندر وانه رود

در دل گر بند و بهر یار رضا چون خضر
قدر کی گردد پس بهر افسانه رود

چند در هجر تو خون جگر از دیده رود
صبر و آرام و قرار از دل غمدیده رود

الشهان خواند به جرم ... پیر
مدعی بر من هجران زده خندیده رود

و ... چشم ... که چنین
عاشق تفته جگر با لب تفسیده رود

در ره عشق بهر کام نشیب است و فراز
ای خوش آن کو درین راه به سنجیده رود

پا به گل خاک ... دل چو ره رضا

چند گل از چمن وصل تو ناچیده رود

چند بر جان من از هجر تو بیداد رود — غنچه را باد کشی یاد من از یاد رود

رفت بی سیر ز هم آنچه بجان شاد و — بیش آزان بیرخ او بر دل ناشاد رود

آنچه بر سینهٔ من میرود از ناخن غم — بر سر کوه کی از تیشهٔ فرهاد رود

قمری از شهپر خود واره کشد بر سر سرو — چون لب سیر چمن آن غنچه شمشاد رود

شیرین از بسکه همی شمرد چشمهٔ شیر — سیل اشکی که ز چشم تر فرهاد رود

می رود آنچه ز مژگان تو بر حال رضا
کی بجا بر جگر از خنجر فولاد رود

کسی چسان بجهان بهره ور ز دین باشد — رواج کفر ز چشمت اگر چنین باشد

ز عشق دم مزن ای عافیت طلب کین کار — برون ز حوصلهٔ مرد نازنین باشد

بجای خویش نشین بوالهوس که در ره عشق — گذشتن از سر جان گام اولین باشد

هوای جلوهٔ نازت اگر بود آن به — که صحن سینه صفا از گروکین باشد

عجب مدار به هجرش ز ناله گر همه دم — برشته جان و جگر را نفس چنین باشد

کسی رسد بمقامات راستان چو رضا
که محو جلوهٔ آن سرو راستین باشد

هر کس که از ز طرب جاودان کند — چون من خوش آنکه خدمت پیر مغان کند

عجب نما ز ورزه فروشی بی نیاز غرور — ترسم ورین معامله راه زیان کند

صد آفرین بشیر بان رند زنده پوش — کز صاف و درد آنچه رسد نوش جان کند

زاهد چه می خوری غم پیری است آب خور / کین چوب لطیف ظرف جوان کند

غافل ز آه من نتوان بود ماه من / کین تیر رخنه در سپر آسمان کند

کاهد ز غم رقیب بد اختر چو ماه نو / بیبیت التشرف چو منزلم آن مهربان کند

صد جوی بحر جوش روان سازم از سر شک / گر سرو من تفرج آب روان کند

زنهار کو پرده در لب خشک گشتیم / عاشق چگونه راز محبت نهان کند

دیگر

نه خواست شیر و شکری به بند قند افتاد / کسیکه عاشق آن لعل نوشخند افتاد

همین اسیر لب لب شکر چون زهره / کمند زلف رسا ثابت فرشته بند افتاد

عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد / چنین که شعله آه دلم بلند افتاد

مرا ز روی سیه بای خویش اگه ساخت / سفید گشتن از آینه ام پسند افتاد

غریق حرص و هوا شد دلم هزار افسوس / که طرفه گوهرم از کف بابیک گند افتاد

نگر فتاده نکاهش بحال زردی کسی / چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

چگونه خسته رضا دل بمرگ خوش ننهد
که ترک چشم سیاه تو بیش خند افتاد

گرد می جلوه کنان آن بت چین برخیزد / زاهد گوشه نشین از سر دین برخیزد

برزمینی که خرامی چو مسیحا نفسی / مرده جان یابد و رقصان ز زمین برخیزد

آه گرم و نفس سرد بود در عشقت / آنچه از دست من خاک نشین برخیزد

با شتو دیران کس شد منتظر خشم ادای / رونق از خانه بدر رفت چو مکین برخیزد

یاد بر باد در نظم تو رضا صد تحسین

صح [illegible]

کم زنیم سخن چون تو فهمین برخیزد

آن رشک گل بصحن چمن چون روان شود
غرق عرق ز شرم رخ ارغوان شود

زان لعل لب چو گوهر دندانش عیان شود
بی آب و تاب لعل و جواهر بکان شود

شیرین لب از تکلم شیرین اگر کنی
نرخ شکر بعالم امکان گران شود

از شعر متین ز فصیحان روزگار
بهر سخن چو والی آن نکته دان شود

گر عشق من چنین بود و حسن تو چنان
راز من و تو فاش بر اهل جهان شود

برپا قیامت است ز یکی بستاو قش
آواز و میکده [illegible] شود

هر عزیز را که [illegible] بود
[illegible] رایگان شود

هر چند شور ناله [illegible] گذشت
[illegible] گران شود

چه شوق پای بوس سان زلیخا
گر رفت بحضرت آن دلستان شود

پا بر دو دیده ام از راه مردمی
مردم نوازیت بجهان تا عیان شود

در خواب [illegible] مهوش [illegible]
جانان [illegible] گمان شود

بی عشق [illegible] بود
مقصود ز آفرینش آدم همین بود

در [illegible] از [illegible] مشو
منزل نورد وادی عشق این چنین بود

[illegible]
هم پا بجا ز مهر و [illegible] زمین بود

[illegible]
[illegible] بود

[illegible]

در عشق هر کرا دل و جان غمین بود

رخساره را دگر چه چمن جلوه می شود
گر عمر چو سوسن است رخ یاسمن کبود

روی عرق فشان تو ای نازنین صنم
صد فتنه را ز خواب عدم دیده بر گشود

ده چون کنم که دین و دل و دانشش مرا
چشم کرشمه سنج تو ترکانه در ربود

کارم بسنگدل صنمی افتاده است
از گریه ام چه فایده از ناله ام چه سود

کاش از ره کرم بنوازد بوصل خویشتن
آن کو دلم بعهد ام فرقت آزمود

چشم از نظاره دو جهان بسته ام رضا
تا شوق بر جمال کسی دیده ام گشود

شب بحجره ام آمد و پرسان حال زار شد
منت ایزد را که بخت خفته ام بیدار شد

تا نگاهش بر خرام آن سهی بالا فتاد
کبک را چون کوه جنبیدن ز جا دشوار شد

باغبان را حاجت سیر گلشن نماند
بسکه آب از شرم رخسارش گل گلزار شد

شب ببزم آرام جان ناتوانم بود و رفت
آنکه امروز با اغیار ناهنجار شد

آنکه پرسی باعث ویران کاشانه ام
موج اشکم رفت اوج در و دیوار شد

تیر مژگان ترا نازم که از تیر نیش
رخنه ها چون سنگ سیه در دل همسایه شد

یار بر بالین من آمد پس از مردن ولی
کی بکار آید دوا وقتی که کار از کار شد

ساغر می نوشد و گوشه بگیرد چون رضا
هر که مستغرق بعفو حضرت غفار شد

تا دو چار من آن دلدار ساده پیرکار بی شد
کار به صبر و قرار به طاقتم دشوار شد

مطلع ثانی

سبزهٔ خط زینت افزای رخ دلدار شد　　صیقل آیینه اش بالعکس زین زنگار شد

از فروغ عارضش دل عالم انوار شد　　دیدهٔ من جلوه گاه صد تجلی زار شد

پرده چون برداشت در صحن چمن یار از رخش　　گل بچشم باغبان خوار تر از خار شد

شمع را در بزم خوبان کی بفانوس است جا　　زانفعال رخش پنهان پس دیوار شد

دست گلچین ازل بوسم که از گلهای پیش　　گلشن روی بتان یکسر بهشت آثار شد

شب چو پیشش یار شرح درد دل میگفتم　　حیرت دیدار او مهر لب اظهار شد

قطعه

چون ز باغ آن خسرو شیرین لبان عزم رفتن کرد　　مائل جولان گلگون صبا رفتار شد

گل ز غم از خار بر سر تیشه زد فرهاد وار　　خون روان چون جوی شیر از دیدهٔ کهسار شد

دیدهٔ آهوی مشکین سرمه گون تا شد پدید　　در غم چشم کسی عالم سیه چشم تا شد

بتان کو سینهٔ بی کینه دارد　　تو گویی در بغل آیینه دارد

بیا ساقی که مست تو بسیم　　خماری از می دوشینه دارد

رخش تا جلوه گر در بزم بیرون　　نقابی از غبار آیینه دارد

بنازم زاهد را که با شیشه می　　نهان در خرقهٔ پشمینه دارد

بده می ساقیا مست ازل را　　خیال کهنه و آدینه دارد

وصالش بیستم روی که بر دو　　پریشان طرهٔ مشکینه دارد

رضا را کار با لاله زار است　　که از داغش چمن در سینه دارد

در شهر پارس کهستان عمارت و دین اند ... حورالعین بهشت اند که بر روی زمین اند

بر شهر کاین شهر شهران خشت کمان اند ... یک بیر کاین غمزه زنان گرم کمین اند

تنها نه رضا واصف این خلد برین است
صاحب نظران دو جهان جمله برین اند

دیگر

مژده یاد ای دل که وقت وصل یار آمد رسید ... گشت زار تشنگی لب از فیض باران سر رسید

محنت بیداری شب های هجر از تو گذشت ... وقت خواب راحت اختر شماران سر رسید

در هوای دیدن رخساره مه پاره ... بر فلک آه دل شب زنده داران برکشید

ای خسته مژگان تو جان و جگر خسته ... انداخته ابروی تو بر خاک سر عید

از درد فراق تو مگر مرده که دیدیم ... گردون سر بیمار تو شب نوحه گر خسته

شب جلوه گری های تو ز غیر فضل خیار ... وا کرد سر و دیم ز غم و غصه و رخسته

پر شد صدف گوش من از گوهر مقصود ... تا رسته لعلت به تکلم گهر خسته

گه ... بسم ... فردوس شیخ آمد ... تا چیده ام از نخل غم او ثمر خسته

تنها ... ثبات وارید از رنگ کدورت
... رضا صحبت روشن گهر خسته

گر دل غم‌زده را گوشه ابروی تو جا گردد ... در ره عیش طرب بر رخ ما باز گشاده

شیشه صبر طلبگار تو بر سنگ خورده ... چون نشسته زلیخا خضر حاجت ما گردد

گر صبا پرده ز رخسار تو یکسو فکند ... سر پنهان شدی بر همه پیدا گردد

در روی پریشانی قلب قلوب عشاق ... ترک چشم تو ز مژگان چو جفا گردد

علم طاقت نگارگیان بپشت شود — هرکجا جلوه نما آن قد بالا گردد
بسکه یکتای جهان در روش ... — منفعل از زلف تا ... گردد
شمع زان که ز فانوس خودش آید بنظر — تا نشستی ... بالا گردد
ای بتان گر نگهی جانب عشاق کنید — هیچ کم از مرتبه حسن شما گردد

ستان

شبه از زلف رسا سلسله برپای رضا
خنده از ... دل یاوه پیدا گردد

شده دقی که با مه ز تسو ... نمیرسد — یادی بسویم از سر کویش نمیرسد
درد سرم ز ساغر ساقی کجا رود — تا دست من بدست سبویش نمیرسد
مشکل که یار واقف درد دلم شود — تا قاصد سرشک بکویش نمیرسد

خورشید گرچه موی بمو گرم خو بود
لیکن رضا بگرمی خوبیش نمیرسد

جان و دل آواره از تن میکند — وه چه ظلم آن چشم پرفن میکند
شمع دل از ناله سوزان مکن — پرتو حال خویش روشن میکند
هرکه سوز و سینه از داغ خودش — شور در بوم خویش گلشن میکند
می کشد بر غیر تیغ وزین ادا — سعی در خونریزی من میکند
دیده ام را سیر گلزار رخش — صد گلستان گل بدامن میکند

گل چیدن

گرد باسون شد وقتی زلفش رضا
... میکند

هر که خیزد برخست صبح برو عید بود
روز بیش عیش ابد عشرت جاوید بود
جای در بزم فرح نوشی با کن اگر ست
هوس دیدن عشرت که جمشید بود

در مقامی که رضا از مزه سنجد از شوق
عیش خود از ذوق شود گر همه ناهید بود

در هجر تو اشکی که ز چشمم بدر آید
آلوده بخون دل و لخت جگر آید
حیف است که ما لم ز نظر افکنی اورا
آنکس که بکوی تو بیک لحظه آید
تنگ است کوی تو که سر سوی سم پا
پاکیزه تر از بالش اگنده پر آید
بیداد و ستم بین که ز کوی بر عاشق
چون نامه سر بسته سر نامه بر آید

تا شام ابد طالب فردوس نگردد
هر کس که بکوی چو رضا یک سحر آید

جنگجو طفلکان صلح و صفا نیز کنند
غنچه سازند دل و کار صبا نیز کنند
شکرین لب پی دشنام کشا با عشاق
شکر انعام تو گویند و دعا نیز کنند
نخل دیوار تو با سر عشاق افتاد
نصرت از چتر ستاره بال هما نیز کنند
دلفریبان چو جدال ببرین عاشق گویند
نازبر ناز فروشند و ادا نیز کنند
[illegible] عشاق اند
خواهش حور بهشتی صلحا نیز کنند
ای خوش آنانکه [illegible]
شامل کار جهان کار خدا نیز کنند

ای رضا در چه زندان فراق خوبان
[illegible] روزی از بند رها نیز کنند

مانی چو نقش آن بت خودکار می‌کشد
چون بهر سجده چشم و لبش نام می‌کشد

هندوی کاکل سیه‌اش می‌برد ز راه
زاهد اگر دلم سوی اسلام می‌کشد

شد هر که مبتلای بت سحر آن صنم
کارش به هم به لحظه به سر شام می‌کشد

روز جزا سپید صبح نیکنامی است
رسوائی که عاشق بدنام می‌کشد

زاهد چو من بدیده اگر فیض کعبه یافت
گر جان و سرش به سجده رضا می‌کشد

نسیم جلوهٔ روی تو در چمن چو وزید
چراغ گل بشبستان باغ گل گردید

کسیکه دولت دیدار او نیافت چه یافت
هر آنکه جلوهٔ رفتار او ندید چه دید

زمانه شبنم گلزار قدس نام نهاد
خوی حیا که ز گلبرگ عارض تو چکید

کسیکه جلوه کرد ببالای راستین که بباغ
ز بار شرم قد سرو چون بنفشه خمید

چنین که نافه ز غم پوست میدرد بر تن
مگر حکایت زلف معنبر تو شنید

شب وصال خط لبش بلحظه جان کردم
ز ناز هر دو به من زد و بجان بخشید

صبا به بستر شبنم زد و از صفای سمن
بلا رسید بنجی او گل چمن چمن خندید

رضا گشاد و سبک قفل زنگ بست مراد
که لطف بر روی یارش بکف نهاد کلید

سر بلند با همه سر بسته زبار آورده
نه تنها همه جان نوی در تن شرار آورده

نه تنها در گلدسته به بستم داد
برون زبانی دلم خار انتظار آورده

نه قاصد است که با وصل زاه وفا
لعندلیب حزین مژده بهار آورده

قطعه

نه قامت هست رضا آنکه پیش شاهم ز لطف … سحرگهان خط فرحت فزای یاد آورید

نه بر دماغ دلها چمن طراز وفا
بانه میغان گل تر نسیم تازه آورد

همین بلبل نه زان گلچهره در فریاد می آید … از آن قامت قیامت بر سر شمشاد می آید
نه تنها خط به بینی پیش لبت به برکش آید … که سرو از قید خوبی بیرون آزاد می آید
[illegible] توفیق جانکندن چو من فرهاد آزادی … ز شاگردان نیابد آنچه از استاد می آید
چو در ساغر چشم تو در میخانه رندان را … کجا از گردش گردون گردان یاد می آید
ندارد با طبیبان کار مجنونست که در صحرا … ز نوک خامه کلک [illegible] فصاد می آید
زمین [illegible] … چه خوبی آن [illegible] که بر سر یاد می آید
کجا صافی گهر در بند دنیای دنی ماند … که دریا باد و صد [illegible] موج آزاد می آید
دلم [illegible] … بی قبول آن ترک ستم ایجاد می آید

[illegible] از زلف پر چین شد
کرا اکنون ز مشک تاج چین یاد می آید

غم عشق است که عشاق بجانش طلبند … ما به سودای دو عالم ز نهانش طلبند
عشق [illegible] آن [illegible] غم آمد که غم اندوختگان … [illegible] دل و جان ز دو جهانش طلبند
سینه آتش [illegible] که جگر سوختگان … بی بها گوهر شادی ز کرانش طلبند

راه عشق است [illegible] که رضا [illegible]
عاشقان از دل و جان نیز نهانش طلبند

ز سینه آه کشم باده آسمان سوزد
به رنگ کاه سراپای کهکشان سوزد
منم که جان و دل من به رنگ پروانه
در آتش غم دوری [illegible] سوزد

چو شمع لاله شبها به پا درم دودی
اگر دلم غم دوری و دشت [illegible] سوزد

نسیم جلوه‌گر از جانب شمال آمد
بیار باده که ایام برشکال آمد
چمن ز آفت تب لرزهٔ خزان آسود
فراز سرو و صنوبر به پا [illegible] آمد
ز بلبلان چمن بانگ مرحبا برخاست
وسیله شاهد گل با قبای آل آمد
چه موسم است که طاوس چرخ مینایی
درین بهار چو مستان به رقص و حال آمد

ز شعر ما چه دُرر گر اهل سخن به جدال آمد
که نظم [illegible] فروش تو به حسب حال آمد

ز عشق ما صنما جلوه‌گر و غمزه‌نواز شدند
از ناخن ابرو جگر و سینه خراش شدند
بر دل ز نگه سودهٔ الماس فشانند
و ز خنده نمکسار جگر خون شده باشند
آشفته سران یک نفس از پا ننشینند
از بسکه [illegible] و درد [illegible] شدند

در شغل محبت بپسندند رضا را
آن قوم که از قدر غم آگاه باشند

سوخت ایمان مومنان چه کنند
آه ازین شعله رو بتان چه کنند
جان فدایت کنم تغافل کیست
نگذرد از قتل خسته جان چه کنند
[illegible]
[illegible]

آن بهشتی رخی که بر تو فدا — می توان کرد بوستان چند

مژه های کسی شکسته رضا
در دل و دیده ام شکستن چند

وقت آنست که گل در چمنستان خندد — وز نسیم سحری بلبل دل و جان خندد

میهمان جلوهٔ فردوس شود گلشن را — گر دمی در چمن آن سرو خرامان خندد

بلبل از رشتهٔ جان بر زد اگر از خاری — تو گلی را بچمن گوشهٔ دامان خندد

چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غم است — چشم این گریه کند گر دهن آن خندد

گر از گریهٔ بلبل خبرش نیست رضا
که بدین رنگ گل تر به گلستان خندد

ای در صف خوبان پری چهره سر آمد — زین دوا بی که عمرم بفراق تو سر آمد

از بسکه بود از جگر امواج سرشکم — هر بیزه پرانه کاشانهٔ تو آمد

میشوم ز تنگ رخ اینه نگت — گل پژمرده بر غنچهٔ گل لب شکر آمد

از تیغ نگه نیم کشم ساخته بگذشت — این جگر ای خصم بران سینه بر آمد

از واهیهٔ بخیه گرسی دوخته لب را — تا زخم دلم در نظر بخیه گر آمد

آن تو که از ناوک مژگان در رخت — صد رخنه چو غربال درین سینه سر آمد

منعکس کوچک لی بیهمه — گر زلف نگران چاره گرو دستر آمد

تغافل کشی چشم سیاهت — از بند جلبکی رسد فردوس بر آمد

یکره ز کرم حرف تب و تاب پرسان کن
عناب لبت را که نکوئی ثمر آمد

دیده تا باز بر آن چشم خماری کردند / پارسایان حرم باده گساری کردند
شد دماغ ان شمیم نفحات زلفش / بدر از سر هوس مشک تتاری کردند
انچه گل بود که وی در چمن از شرم رخش / نازنینان چمن سرخ سواری کردند
راند هر کس چو صبا نافه بره طلبش / از گل و لاله اش باده و حنائی کردند

دیگر

دو باره تازه روان در تن نظر آمد / چو بر فراز سمن آن نازنین سوار آمد
بود بتخجیل شهیدانش آبروی دیگر / کسیکه کشته آن تیغ آبدار آمد
ز ناز دست بر وهم زد و کناره گرفت / چو در میان سخن بوسه کنار آمد
طراوتی چمن وصل را نبود ار است / نخوردهم که گریه شبها همی بکار آمد
نترسد از رسن دار زلف کافرت / کسیکه در ره عشق تو پایدار آمد
بشرح شکی چه شوی از کیش جاهل / که در ثنا خطه خبر آب بگفت خوار آمد

اگر بدست رضا کرد گلو تا صبح
درین معامله کس را چه اختیار آمد

جلای آینه چشم ما نخواهد شد / بخاک پای تو تا آشنا نخواهد شد
کشاکش الم از سیر گل محال بود / بخنده تا دهن یار وا نخواهد شد
بعرق عنبر بخجلت گردم عرق ... / که شکر لطف تو از ما ادا نخواهد شد
... / ... از شما نخواهد شد

اگرچه لاف ... زند رقیب ولی
دریغ و درد که از تیغ قاتلم دورم

مقابل دل پردرد ما نخواهد شد
کسی به دعوی خونم گواه نخواهد شد

ز سر گذشته چو شمع قضا و طرفه گره
یقین به ناخن تیغ تو وا نخواهد شد

آنچه خواهی کرم حق به او خواهد کرد
چمن جسم تو پژمرده اگر شد غم نیست

دل نکو دار که او جمله نکو خواهد کرد
باز آب کرمش نشو و نمو خواهد کرد

نگه زنهار رضا سر مکش از شیشه
لطف ساقی دگر تازه سبو خواهد کرد

ای صفت ... خط ... [illegible]
چو یار از ... [illegible]
نماند با غباران ... گل سنبل
... دل ... عجب ...

بجای نقطه از کلک ... سلطان گهر ریزد
ز دست من ... بر سر زدن ... خیزد
چو یار از ناز بر رخ طره خم در خم آویزد
به تعدیل آورد روی آب چون در باده آمیزد

اگر گم کرده در کویش رضا نقد دل و دین را
... از پرده‌های دیده بیزد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که با زخم ... چشم تر رسید
خدنگ ناز تو آنرا که بر جگر رسید
... زخم کمر ... رسید
که جبرئیل پران جا به بال و پر ...

روان من بدر آید ز جسم زار ولی
گذشت عمر که از دل خبر نمی‌یابم

ز خانه آن بت بی رحم تا بدار رسید
بکوی [illegible] تنگی نگر ترسید

رضا بکام رسید آنچنان ز روشناست
که هیچ کام بکام دل از شکر نرسید

گه خون ز دیده بارد و گه سر فغان دهد
مانند خضر دار سیم از تلخی ممات
پیوسته در حجاب [illegible] جای او

زینگونه عاشق تو شب هجر جان دهد
گر بوسه از آن لب شکر فشان دهد
هر کس که در غم خط سبز تو جان دهد

از چشم یار چشم نگاهی رضا مدار
کی ساغر مراد بکس آسمان دهد

تنها همین نه کار دلم را تمام کرد
خورشید بر زمین دم روی تو او فتاد
دل خویش را بحلقه گیسوی او فکند
هر میوه لطیف که آب افکند به پوست
کام دلم ز سیم و ماهی [illegible] آورد
سیماب و برق و شعله و گرداب موج آب
امروز چشم مست تو از خویش دیگر است
کس را خبر ز خویشتن بجز من جهان نماند
آن نازنین صنم چو پی سیر بوستان

تیغ کرشمه‌اش بدمی قتل عام کرد
آن رشک ماه جلوه چو بر پشت بام کرد
از شدت انتظار رها چشم وام کرد
سیرابی از چه ذقن او بوام کرد
پیدا بهر آنکه زلف تو بر مشکل لام کرد
تنها بسی از دلم بفراق تو وام کرد
شاید ز خون بیگناهان می بجام کرد
چشم تو تا بگردش جام اهتمام کرد
شمشاد و ناز را با دل خود غلام کرد

قطعه

[illegible]

سرو از ادب تو شد به پیشت سجده کش — قامت دوتا نمود به عزم سلام کرد

از دل بود فدای خط سبز او رضا — خود را مرید خضر علیه السلام کرد

نظاره خط و خالش خدا بیاد دهد — نگه فکاری کلک قضا بیاد دهد

به بید نرگس جادوش دل از آن کشدم — که چشم سرخوش آن دلربا بیاد دهد

ز بیم آه سحرگاهی خودم که مدام — ز دل شکستگی من ترا بیاد دهد

علاج خسته عشقت نمی شود ز نسیم — سزد که لعل تو طرز دوا بیاد دهد

غزل سرایی من در هوای گلبدنان — سرود بلبل رنگین نوا بیاد دهد

میکشان دامن مستی در شراب انداختند — چون مصلای که اهل دل در آب انداختند

همچو صیادان بتان تیر شکار جان و دل — دیده صیادانه چشم خود بخواب انداختند

دست این مشاطگان بوسم که از روی گلی — از پی عاشق تو از پیها نقاب انداختند

این چه می بود است کز یکجرعه او ساقیان — عالمی را بیکزمان مست و خراب انداختند

بهر چه آنکه چشم عاقبت بین باشند — از نظر رعنایی عهد شباب انداختند

صنعت ابرو نهان در پرده کی ماند رضا — گرچه خوبان بر رخ زیبا نقاب انداختند

صنعت عشق بلند است به هر کس ندهند — سوز پروانه جانباز به هر خس ندهند

عاشقان در طلب منزل جانان گردند — دل آسایش این کاخ مسدس ندهند

دوش ابدالان خرقهٔ تجرید بست
زهد پشمینه تن نقبای خرد اطلس بنهند

پاک شو اول و پس صحبت پاکان دریاب
رند ره زده لب سوی بیت مقدس ننهند

ستم محکمه بان بین که زنده فن و فوت
برده دلها از من شوخ من دل و الیس بنهند

کی کجا ذوق ز اشعار رضا دریابند
هر کرا نور ازل طبع سخن رس ننهند

کی سر همت به پر و بال همایی خواهد
سایهٔ زلف خوشش اقبال ترا می خواهد

روغن از ریگ کشد آب ز آتش طلبد
هر که از طبع بتان مهر و وفایی خواهد

دل آن ماه کجا مهر گیایی خرد است
هر که زین شوره زمین مهرگیاهی خواهد

ای ستمکاره ترا دی نه عجب از ترا
چند پرسی دل و جان تو کرامی خواهد

یاد پیوسته آرام دل خویش جدا
هر که ما را ز دلارام جدایی خواهد

دوش تا دیر رضا شود چنین در خواهد
شود وصلت مگر از خانه خدایی خواهد

حسرت آن لب شراب آلود
دیده ام به خونناب آلود

تا چه دید از من حزین که چنین
نگه او بود عتاب آلود

شستم بدست او به نیم نگه
دامن زهد شیخ و شاب آلود

بس گریم به شوق تازه گلی
آب اشکم بود گلاب آلود

... بر ده های چشم ترم
گر ندیدی سحاب آب آلود

تا نوشتم فراق نامه شبم
چشم از خون دل کباب آلود

فیض دلهای شب ندید رضا
هرکرا دیده گشت خواب آلود

سرو من با قد افراشته چون می آید / ناله بی ساخته از سینه برون می آید
جلوه اش را چو باده پر جوش بود / می رود هوش من و لشکر جنون آید
زهره با اینهمه نیرنگ پیش چشمش / بهر آموختن سحر و فسون می آید
و بدامم طرفه حبابیست که عمان شکرش / از در روزنش بدو صد جوش برون آید
می رسد یار بصد ناز و ادا و غمزه / بهر تاراج دلم طرفه فسون می آید
قامت فتنه بنا پیش قد و خد و خرام / صد قیامت بسر صبر و سکون می آید
آنچه می آید ازین پیش ز انفاس مسیح / بیش ازین از لب لعل تو کنون آید

بهر من از ابروی دلدار رود آنچه رضا
از مه نو بسر اهل جنون می آید

ساقیا می ده که فصل نوبهار آمد پدید / سبزه در گلشن چو خط بر عارض جانان دمید
تا روان در صحن گلشن چتر سوری گشت / در چمن سر سرو صنوبر قامت رعنا کشید
غنچه دل در شگفتن می برد از گل گرو / الله الله اینچنین باد از کدامی کو وزید
تا توانی جام جام طرب گردش آر / توبه در فصل بهاران باشد از دانش بعید
به صباح او گران آید صدای ارغنون / هر که در فصل بهاری نغمه بلبل شنید
کی تو دشتم رضا بر عارض گلهای تر / اشک شوق هست یا شبنم بدیده اش چکید

بحر تو در بن باب شتابی دگر افزود

یارب همیشه نام تو ام بر زبان بود
تا جان بود دلم به محبت شادمان بود

عشقت بجای خون برگ و ریشه ام بود
دردت برنگ مغز بهر استخوان بود

محفوظ تا ابد بود از صدمه خزان
آن گلشنی که لطف تو اش باغبان بود

خشتی ز قصر صنع تو خورشید انورست
سقفی ز بام قدر تو سقف آسمان بود

در امتثال امر رفیع تو آسمان
بربسته بر میان کمر از کهکشان بود

سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت
چون اهل سود در ره بیم زیان بود

زنهار ناله سر مکن از بی کسی رضا
چون لطف کردگار کس بیکسان بود

کسی که ناوک تیر تو هدف گردید
برنگ خمی تیغ قضا تلف گردید

دلم ز سینه برون شد بجستجوی بتان
دریغ و درد که این گوهر این صدف گردید

کسی شکر و خریدار سخن به نیم نگه
دلم بکوی بتان گرچه بر طرف گردید

یکی کرشمه کنان سوی عاشقت بخرام
که کار رنگ بین جان بر شعف گردید

بدو رواشک گهر رنگ من بهای گهر
بچشم چه هر یان کمتر از خزف گردید

ندید چون تو دل از اهل بی نجابه کسی
ز نسل بشر بتان گرچه صف صف گردید

نه دلم به سینه شکیبا اسپی نشود
تا دیده ام بر روی کسی وا نمی شود

اگرچه بی بتان خوش بود
هیهات چون گرانبها شود

از آب باده به که دهی شستشو مدام / زاهد مرا که سینه مصفا نمی‌شود

یک شعله بر لبم لب جیب ساید از کرم / آه این قدر از آن بت ترسا نمی‌شود

پرورده مغز کاکل مشکین او رضا / منت پذیر عنبر سارا نمی‌شود

ابواب ملک سیر چمن وا نمی‌شود / تا سرو ناز من چمن آرا نمی‌شود

درمان پذیر از لب لعل تو در زمان / دردی که به ز مسیحا نمی‌شود

آن خوش ادایی که ز چشم تو دیده‌ام / هرگز ادا ز نرگس شهلا نمی‌شود

شد باز گرچه گوش فلک از فغان من / از خواب ناز چشم کسی وا نمی‌شود

هر کس که عشوه گوهر گوش تو بنگرد / مشتاق جلوه های ثریا نمی‌شود

از بس که دیده پر بود از گوهر سرشک / منت پذیر همت دریا نمی‌شود

همچون شرار رفته آهی ندیده‌ام / اسرار عشق ماست که پیدا نمی‌شود

مردانه کس بپای سپر منزل فنا / جز شمع گرم تازه به یکپا نمی‌شود

با مدعی نشست تو همچون رضا مرا / بر خاطر غیور گوارا نمی‌شود

[illegible]

گر چنین غمزه به تیر مژه‌ات گل گلک زند / عاشق از غم به جگر نیشتر خود سنگ زند

چشم جادو نکند یار بدین سان نگه / [illegible]

چون تبسم کند از کان شکر غنچه دهنش / خنده از تنگی دهان بر لب تنگ زند

بروا زنانه چو بیدی قتل مردم ... / غمزه او تن تنها به صف جنگ زند

[illegible]

[illegible]

گر بود وصل محالست بنمای شوخ نگار	وصلت آن به که بچون دل من چنگ زند
چون خط سبز تو بیند دلم از هوش رود	۴ همچو رندی که بلب قدح بانگ زند

ارزومند خس و خاک ره یار رضا
پشت پا بر گهر افسر و اورنگ زند

تا قلم وفا به سر گشتند	از مهر تو خاک من سرشتند
بر لوح دلم حدیث عشقت	پیش از لوح و قلم نوشتند

بی جرم و گنه بتان رعنا را
در دوزخ درد و غم بهشتند

غزل

روزگاریست که در کوی تو بارم نبود	روی نیکوی تو شمع شب تارم نبود
کار با عشق تو ناز و شمار است مرا	پیش ناز تو اگرچه شمارم نبود
ساغر چشم کسی مست مدامم دارد	بیم خمیازه و تشویش خمارم نبود
در عشق تو گریه دارم شاد	صد خنده فدای گریه ام باد
در قالب مرده ام ده جان	باد سر کوی آن پریزاد
گفتی که فراموشت نسازم	یاد آر ز عهد خویشتن یاد
از دیده مرو که این خرابه	هست از قدم سعیدت آباد

لطف سخنت بوجد آرد
بر طبع تو آفرین رعنا باد

چو شمع روی تو شب انجمن فروز شود	خلاف قاعده شب جلوه گاه روز شود

رفوگران سر خجلت فرو برند بجیب
به کشوری که خدنگ تو سینه دوز شود

اگرچه پشت نگاهم ز هجر یار رضا
بلند ناله من تا فلک هنوز شود

پری اگرچه اداهای دلبری دارد
کجا بحسن تو اینها برسی دارد

بسر برد سر زلف تو هم درین سودا
همین نه خال و خطت عزم دلبری دارد

چسان بمقتل عشاق پا بجا ماند
که بوالهوس غم عشق تو سرسری دارد

چه کرده ام که رضا ترک چشم خونریزش
ز خنجر مژه عزم جگر دری دارد

تا تیغ تو بر سرم گذر کرد
تخفیف هزار درد سر کرد

ق

یک گردش آن دو چشم سرمست
صد صاحب هوش بی خبر کرد

تنها نه فراق نامه ام را
خاک از ره کینه آن پسر کرد

صد پاره چو جیب عشقبازان
بال و پر مرغ نامه بر کرد

خاموش رضا که از حدیثت
هوش از سر سامعان سفر کرد

چو بیش با سبزه خود دارد
زین سبزه چونی صبا قلم آرزو دارد

هر دم از لب لعلش آب خضر می نوشد
خالش از سکندر هم طالع نکو دارد

مست باده عشقت با همه سیه مستی
چشم بر قدح دوزد و دیده بر سبو دارد

بنفشه با الاستیا همه سرفرازی
چون بنفشه از خجلت سر فرو دارد

می رسد مرگ دل اگر رضا سیه پوشد
زانکه چون فراق او در قفا عدو دارد

دل هرگز چون دهنم چند ندارد
جو پای تو با کس سر پیوند ندارد

گر شاه جهان است گدا طبع شمارم
هر کس که بعالم دل خرسند ندارد

از گرد رهش طلعت بار بیک تنباست
لاغر تن من تا بچی اگند ندارد

سیرابی لعل لب او نسبت به شکر
کیفیت شیرین و بهشتش قند ندارد

با قامت چشمه است قدت در مقابل
در حسن اگر خود تو مانند ندارد

اگر شعر هنر است رضا را بجهی نیست
آن بیت که او الفت فرزند ندارد

طرز رفتارت اگر کبک دری دیده بود
طوطی از لعل شکرخای تو شرمنده بود

پیش بالای بلند تو ز باغ از خجلت
سرو چون شاخ ثمر خورده سر افگنده بود

هیچ زبان ندارم سرو برگ جو بید
بر سرم سایه شمشاد قد تو پاینده بود

ز تیرها از طلب بار رضا دوست ندار
هر که چو بنده ز صدق آمده پاینده بود

شب یلدای [illegible] نسبت خواب شد
آغوش ذره مطلع صد آفتاب شد

[illegible] گشوده تشنه کام کلید
گنجینه وصال ترا فتح باب شد

[illegible] لطف تو سرعت بجا
زان ساغری که از لب او کامیاب شد

[illegible] ره فهم نیک [illegible] شود
فارغ ز ظلم ز پرسش روز حساب شد

شب با رقیب یار در آمد بخلوتم — آه این وصال باعث صد اضطراب شد
سنگین دل تو نرم نشد ورنه خانه‌ام — از آه آتشین دلم سنگ آب شد

شبنم بروی گل نبود در چمن رضا
از شرم شعله تاب رخ او گل آب شد

در سفر یاد رخ آن گلبدن خواهیم کرد — شام غربت را صبح وطن خواهیم کرد
از حکایت‌های زلف عنبر افشان کسی — خون حسرت در دل مشک ختن خواهیم کرد
بیتو در بزم می از بهر کباب لخت دل — بد آه آتشین با شیخ [illegible] خواهیم کرد
خویش را در خیل جانبازان علم خواهیم ساخت — سینه را آماج ناوک نازش تحسین خواهیم کرد
گر شبی آن شمع بزم افروز مشتاقان شود — جلوه گاهش دیده را همچون گلشن خواهیم کرد
مژده گر بینم مبارک مقدم خط خطش — تشنه لب سیراب آن چاه ذقن خواهیم کرد

حاجت ما گر نشود بر قرار یار رضا
از گل داغش کفن رشک چمن خواهیم کرد

[illegible] یاد میکند — هر کس بیاد انجمن یاد میکند
از دوری [illegible] — تنها نه دل بهجر تو فریاد میکند
در فصل گل که گل ببلبل [illegible] — آه آنچه بد [illegible] هست که بیداد میکند
[illegible] — دل [illegible] یاد می‌کند
[illegible] — شیخ شکسته [illegible] فریاد میکند
سوی رقیب [illegible] — خون در پیاله دل ما شاد میکند

[illegible]

بنیاد ننگ نام محبت دید بباد
هر کس که از صنم گله بیداد میکند

آن سنبلی که رنگ نی بردل رضا
سکین عیث بگوی تو فریاد میکند

شبی گر سر زبان آرم ز دل سوز نهان خود
کشند در کام شمع محفل از خجلت زبان خود

محبت بر من فروشد جلوه های دلبر یوسف
ندارم میل این و آن بجز رعنا جوان خود

شدی در عشق او همچون جهان دشمن جانم
ترا ای دل همی باید اشتم ز دوستان خود

چمن زار محبت فارغ است از نیر زاری
ز فیض چشم تر سیراب دارم گلستان خود

مرا با این وفاداری اسیر دیگرستی دانید
بحالم از تصورهای شوخ بدگمان خود

هما بر من عبث از بس رضا چشم طمع دوزد
که من نذر سگ کویش نمودم استخوان خود

ببین غنچه ز شرم دهانش تنگ آمد
که سرو پیش قدا و خجل چو لنگ آمد

چه دید جرم و خطا آن نگار چین که چنین
فگنده چین به جبین سوی من بجنگ آمد

ز خانه مست و غزل خوان برون رود تنها
ز بسکه آن بت بیباک شوخ و شنگ آمد

چه تیر هاست مژگان آن کمان ابرو
که رخنه رخنه دل سنگ از این خدنگ آمد

بصورت چنگ لاله رنگ نوش کند
رضا که دامن وصل تو اش بچنگ آمد

سحر من بازیچه گرچه در جهان نبود
به عشق تیز چو من کس چه میدان نبود

دخان آه من است اینکه بر فراز هوا
چو ابر بسته تتق سقف آسمان نبود

مرا که مست عشق تو طاقتی بخشید — که بار کوه غمت بر دلم گران نبود

به آتشی که مرا سوختی بسوز رقیب — که تا ز مشق شرار امتحان شود

اگرچه سنبل کاکل به پیچ و خم است — ولی به پیچ و خم طرهٔ فلان نبود

چه خون دل که نخوردم رضا به پاس وفا — ولی چه سود که آن ماه مهربان نبود

دیگر

لطف بهار هجران نظارهٔ رویش دید — آسایش باغ خیابان به سیر کویش دید

منت کش باد صبا در فصل گل باشم چرا — صد تازگی منظر مرا ز نفس بوی خویش دید

خرم نباشد از چه رو در چار موسم خلد او — کین سبزه را نشو و نما از آب رویش دید

عاقل شو و آشفته سر دیوانه هم دیوانه سر — چون جلوهٔ باد سحر پیچ و شکن گیسویش دید

غم نیست گر در کار ما غفلت روا دارد قضا — داد طلبکار وفا شمشیر ابروی کجش دید

جان بردن از دست قضا ممکن نباشد خلق را — داد ستم هرگه رضا شمشیر ابروی کجش دید

کی خدا جوهر نهان چشم تمنا وا کند — رشک شبنم کجا آشفته در دریا کند

سعی و تکمیل با قصور فطرتان ضایع بود — [illegible] کی کند

در دو عالم نیست غیر از عشق مقصودی مرا — گر ترا هست قطره [illegible] کند

صاحب جوهر بغربت هم بود خط وطن — گوهر دریا از صدف در گوش خوبان جا کند

دل بنقد جان خریدار است جنس درد را — عاقلا سودا دوران اندرین سودا کند

هرکه خواهد بی‌سبب جای خلق نهد — خویش را رو زیر ابیش خدا رسوا کند

عشقبازان در محبت یاد ربگیر اند — کوهکن از دم مجنون دشت پیما کند

نی همین تنها شکستن رضا یغماگر شهر دل است
جلوهٔ بالای او عالم ته و بالا کند

شد دل سرمست ما چون دانهٔ انگور دید
کار صد ناخن ز دست این گره آمد پدید

ای خوش آن دستی که مهر از شیشهٔ صهبا کشید
حیف آن دستی که ساغر از کف ساقی کشید

گرد افزون است در روی کشان میکده
با دگر دو دولت ساقی الهی بهره شید

نگرد آئینه دید آن کس که رخسار ترا
نشنود گفتار طوطی هر که تقریرت شنید

وا شد قفل در عشاق بودش در نظر
آنکه بر شکل کلید ابروی خوبان آفرید

بر مراد دل نشیند کس هرش باشد رضا
هر که شد در حضرت پیر مغان از دل مرید

سحر چو یار به بزم شراب مے آید
گمان برم که مگر آفتاب می آید

جدا ز یار به اختر شماریم کار است
کرا بدیده شب هجر خواب می آید

چنین حقیر مبین دیده نمین مرا
هزار بحر برون زین حباب می آید

اگر ز زلف دو تای تو وا شود گرهے
هزار دل بدر از پیچ و تاب می آید

نفس نفس سبب حیرتم نمی پرسی
بیاد آن رخ آئینه تاب می آید

کباب شد دلم از غم کنون بجای سرشک
برون ز دیده ام اشک کباب مے آید

دلم حقیقت مرگ و حیات دریابد
چو یار بر سر ناز و عتاب می آید

کسیکه بگذرد از دین بخواهش دنیا
ز آب خضر بسوی سراب می آید

نظر به آئینه گاهی نمی کنی ز حیا
ترا ز صورت خود هم حجاب می آید

[illegible]

نه گفتمت که مبین سیر و جلوه گریش
دلا کنون به چه کار اضطراب می آید

نگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب
برون ز میکده سرکش خراب می آید

رضا نگر به چه شوق کدام تازه گلی
که از سرشک تو بوی گلاب می آید

بر زمین پیچو از خویشتن کسان افتد
کبک اگر نظری بر روشش یار افتد

چون به این حسن فریبنده به بازار آئی
یوسف مصر هم از چشم خریدار افتد

حرمت عشق نگهدار و به چشمش منگر
در ره یار اگر پای تو بر خار افتد

ماه تو بود نظرش تا خط چشم بود
هر کرا دیده بر آن ابروی خم‌دار افتد

گر رود آئینه چنین پرده ز رخسار صفا
گرچه خور پرتو روی تو به دیوار افتد

می کند تا به ابد قطع نظر از صحت
هر که در آرزوی چشم تو بیمار افتد

دل بیتاب رضا را مکن از زلف رها
کاینچنین صید بدام تو نه هر بار افتد

به بزم او ز من بیدل دهن همی پرسد
حدیث بوسه ز گدایان سخن که می پرسد

دل مرا به هجوم مقیدان مشکن نگر
وز آن دو زلف شکن در شکن که می پرسد

سخن ز مشک ختن گفتنم خطا باشد
به پیش زلف تو مشک ختن که می پرسد

لب و دهان تو جائی که در فشان باشد
ز درج گوهر و لعل یمن که می پرسد

ز روی یار بود رشک طور خانه ما
شب وصال ز شمع و لگن که می پرسد

به محفلی که رود فکر روی یار رضا

چو خار و خس سخن از یاسمن که می پرسد

خوبرویان چو بهم جلوه نما بنشینند — صبر و آرام جدا از دل ما بنشینند
مرد باید که عنان خرد از کف ندهد — چون بتان بر فرس ناز و ادا بنشینند
ای خوش آن ساعت که به ... ز رضا کام روا — چون نشینند به جا عقده گشا بنشینند
جمله را کو ... دلدار که عشاق اینجا — فارغ از نیک و بد هر دو سرا بنشینند
صد فغان از دل زنهارگیان برخیزد — چون دم رقص حسینان به ادا بنشینند

اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل
خوبرویان ز رضا از چه جدا بنشینند

دگر بهار به عالم طرب به جوش آمد — زمان چهچهه بلبل خموش آمد
به بزم باده عیان شد ز رشته حلی — که سینه صاف بود هر که درد نوش آمد
چرا نه دل رود از کف بهار شیان را — که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد
بهر جبین عنایت ساقی که نوش در مجلس — به نزد ماغی رندان سبو بدوش آمد

در این بهار ز گل تا به خار در طرب است
ز جام عیش نه تنها رضا به جوش آمد

سحر بگوش من این مژده از سروش آمد — که می بنوش خداوند جرم پوش آمد
که جام گیر که گل است غرم باده گلگون — که غنچه در چمنستان سبو بدوش آمد
سحر چه باده در قدح تربیت ساقی بنوش — که دل ز بوی خوش فرحت و سرم بجوش آمد
تویی بهار چمن لطف که بلبل ... — بدیدن گل روی تو در خروش آمد

درین بهار جهان مشکلی رواج گرفت   که لاله غنچه چو پستان یار نوشش آمد

ز دید لاله و گل پی برد به صنع خدا
بباغ دهر رضا هر که تیز هوشش آمد

بیخود شدم از محبت پیمانه چنین باید   جانم بادا ای بر دو جهان نه چنین باید
نه خشک لب دین کردم پیمان نهان دارم   سودای محبت را پیمانه چنین باید
بر حسن لیلی حیرت از خواب عدم مجنون   از شور جنون من دیوانه چنین باید
تا دید جمال او دل شد کعبه خاکستر   شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

جز یار جهان من ره نیست رضا کس را
ارباب محبت را کاشانه چنین باید

نرگس مست تو از خواب شیم بود   جلوه سرو تو سبب صبر کم بود
بست گل دکان رعنائی بباغ   سرو من تا سبق از عارض گشود
مدعش گوئی بهار تازه بود   باغ را زیبا دگر زان گل فزود

شد معطر عالمی سنبل رضا
نافه زلف گره‌گیرش گشود

باشد اگر چه قند و نبات شکر لذیذ   پیش تبسمش نشود آن قدر لذیذ
بردم بگو ر لذت دروش عجب لذیذ   از خاک من شود دهن مور اگر لذیذ
دشنام و بوسه هر چه لبش داد بود لذیذ   لیکن بر دو پیشتر آن بود ایک دگر لذیذ

دشنام او رضا بود هم لذت دگر

باشد اگر قند و نبات و شکر لذیذ

منت خدای را که دگر باره وصل یار — شد جان بر لب آمده را مانع فرار

هم کرده در دلم فرح جاودان گذر — هم کرده بر سرم طرب دیرپا گذار

گل گل شکفت غنچه صد ساله دلم — از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار

ساقی کنون که گردش دوران بکام ماست — در گردش آر ساغر صهبای خوشگوار

مدتی شد که ندارم خبر از یار و دیار — ای نسیم سحر از یار نویدی بمن آر

چون رسی خدمت آن شوخ تغافل منشی — عرضه دار [illegible]

که فلان عاشق دلخسته بهجر تو شبی — جیب و دامان خود از گریه کند دریا بار

شنیده ورا ز تو چو مجنون به بیابان بیا — بستر و بالش خود را بکند از خاره و خار

گه بیاد تو کند خون دل از دیده روان — گه بشوق تو کند چهره ز ناخن افگار

روز کی غنچه چنین گر به تغافل گوشی — مردنش سهل بود زیستن او دشوار

آنچه از حال رضا گوش گذارش کردم
ای نسیم سحر از بهر خدا باورش دار

دور از رخت آفتاب پر نور — در چشم منست دیده کور

صاحب نظریم و نیست ما را — در هر دو جهان بجز تو منظور

[illegible] — زاهد تو و سلسبیل و کافور

حور ار طلبد قصور عقل است — زانکه بهی است غیرت حور

[illegible] مطرب عمر زد آنکه ساز زد — [illegible] طنبور

دور از رخ زرد شست رضا را
صبح طرب است شام دیجور

زود آیی و بکشتنم مکن دیر — تا چند بکار خنجر تاخیر
مجنون زادم ز بطن مادر — رگهای تن من است زنجیر
خود عیسیٰ بشنو فن خم تیرت — بیمارت رسیده بهر تدبیر
تا چند کشی به زیر چشمم — ور سازمن چه شکر و شیر
بخشد مرا تازه معجز عشق — چون شمع سرم به تیغ برگیر
وز شام تو شد نصیب اغیار — افتاده و عار چشم تا شیر
کرد از مژه چشم دل سیاهش — یک سینه نشانه گاه صد تیر
مشکین خط و خال دلربایت — قرآن رخ تراست تفسیر
بیمار ترا دوا لب تست — چه سود ز سودن عقاقیر
بشکست دوکان نافهٔ چین — عطریست که کاکل گره گیر
در قصر مصور جمالش — حیرت زده ام چو نقش تصویر
تصویر تو بینم و قلم وار — صد سجده کنم بصنع تقدیر
از دولت چشم تو بر آید — ویرانهٔ من ز تنگ تعمیر

خواهی که شوی عزیز دلها
درکش شکر رضا به تحقیق

خود آرا خدا را بسویم گذر — ببینت تا کی بحالم نگر

من رخسته پای زخار راه خار | تو و سر به بالین آگنده پر
در آن جان من از درم تا سحر | به شوقت از تو من کو بکو در به در
بهم بسته چون پیش مژگان یار | گذر می کند این خدنگ از سپر
به چشمی آرزو باشم صبح و شام | که شامی بگوی تو سازم سحر
بدوری رخت دیده ام به فروز | که دور از تو سازد بصرها بصر
لبشاک طبعی بود نا تمام | خدا حافظ و ناصر تا سحر
دل از چشم تو دوست دارم مشق | که این پرده دار است و آن پرده در

رضا گر ره عشق سر میکنی
با دل قدم بایدت ترک سر

ای شافی خستگان بیمار | از قید علالتم برون آر
از رضای بیچاره دل فگار راست | هر کس ز دل فگارم این خار
با سنگ تن [illegible] من | باشد ز سنگ مرض در آزار
هر چند [illegible] بیمار طبیعتم | از صحت و اعتدال دستار
سخت است [illegible] بالای سستی تن | از سختی سستیم نگهدار
سوکند دل زخم سینه من | از مرهم مرحمت بهم آر

ای یار خدا سحاب صحت
بگشت طبیعت رضا بار

[illegible] | سینه ز خاطر من ورنه شکسته هنوز

[illegible]

چشمک صلح زند گر چه رگ‌زن چشمش بشاره … غمزه کافر او بر سر جنگ است هنوز

نام و ناموس بعشقش همه دادم بر باد … طرفه کز نام نشش غیرت ننگ است هنوز

کوه و صحرا همه از سنگ تهی گشت ولی … دل دیوانه من جانب سنگ است هنوز

چون شود عکس نگن بر رخ دلدار رضا … کز نزاکت دل تو تنگ است هنوز

دیگر

گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز … ز چشم بد و حسد دیده کنم جای تو امروز

تا چند با فسانه و افسون گذرانی … باور نکنم وعده فردای تو امروز

فردا بمقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا تکیه بر آوای تو امروز

جان زتن رفت از سر جانان هنوز … می طپد در حسرتش قالب بیجان هنوز

گر چه از عمری کشیدم پا بدامن کفن … همچنان دست غم او میکشد دامان هنوز

کشته زلف نگارم کز تاثیر عشق … می دمد از تربتم سنبل پیچان هنوز

چون مسی از برق دندانش شدم خاکستر … میزند آتش بجان لعلش ز رنگ پان هنوز

گر چه پنهان کرده قتل رضا از مردگان
طرز خونریزی بود پیدا از آن مژگان هنوز

شب بپرسش در دل اظهار میکردم بسوز … آتش این هم نمود کار شمع شب فروز

در هوای زلف رخسارش بپیچ جان … یا هزاران پیچ و تاب هم شب و هم روز

گرچه دل از دست جور شیشه خون … همچنان سر از وفا بر پای او سایم هنوز

هست چو من زیر بار عشق بهر وی اگر

چرخ را زین سان که می‌بینی رضا با پشت کوژ

زاهد اگر هوای بهشت بود هوس
نظاره را بجلوه گه نوخطان برس

اشک است کاروان ره شوق و ناله‌ام
پیوسته گرم صوت و عملیست چون جرس

با روی او قفس بود هم خوشتر از چمن
بی روی او چمن بود هم بدتر از قفس

در عشق نیست بیم و از راهست ای رضا
این جاده قطع ساز نظر کرده پیش و پس

خبر وصال تو ندارد دل خونخوار خویش
دردمند است ز لعل تو که کند چاره هوس

هر دم از دیده برون افتد غلطیده ببین
طفل اشکم نکند راحت گهواره هوس

خواهش قرب تو صد من مسکین نبود
تا که از دور کنم لذت نظاره هوس

چو شش خون شکوار دل صد چاک رضا
با من داری اگر دیدن فواره هوس

شمشاد ز غیرت چو بیاست در آتش
تا کرد نظر سرو ملایم حرکاتش

هرچند بود کوه تحمل دل زاهد
کبکانه خرام تو ببرد صبر و ثباتش

این واد قیامت دید آن واد وعده‌هایت
جانم بفدای حرکات و سکناتش

رونق شکن طوطی شکرشکن آمد
شور شکرافشانی شیرین کلماتش

صد جان و دل نثار رضا باد ذره‌ایست
منظور نقاب تو و گر نیست حیاتش

هرگز نصیب می‌نکنم از خدای خویش
تا کی جدا بسر برم از دلربای خویش

بود عجب اگر طلبم وصل نیکوان / هر کس نکو همی طلبد از برای خویش
هر چند با کسی به رو و میکند جفا / چون راستان نمی گذرم از وفای خویش
در چون ثنا ز الفت مژگان او مرا / کس پای وا گرفت چو من بپای خویش
تا کی بدر فشاندن نازک تنم ترا / از من زراه لطف بگو با قبای خویش
هر جوان بخواب وصل خوشم بهر کیان / تا کی کنم ز خون دل خود غذای خویش

عشق بتان ز شمع نگشاید گره ز کار
دلبستگی خوش است ترا با خدای خویش

سوختم ز آتش عشق تو همه پیکر خویش / بسترم هست چو پروانه ز خاکستر خویش
روز طوف حرم دل کنم تازه وضو / به نظر هر دم شستم چشمه چشم تر خویش
حاجت آتش دیگر به سپند دل نیست / سینه مجمر کن و سوزش تف مجمر خویش
دل با آن دلبر خود کام نهفتن خوش نیست / چند از دست توان داد همین گوهر خویش
تلخ کامم به تکلم لب شیرین بگشا / طوطی طبع مرا شاد کن از شکر خویش
سوزد چو خون شهید نگذرد از تیغ فلک / تیغ بیداد تو چون میرسد و بر جوهر خویش
شاهی مملکت سوز و گداز طلبی / شعله عشق بکن شمع صفت افسر خویش
راه پر دو بیک گام دور زین راه رو / در دل خویش بجو جلوه گه دلبر خویش

خوش نیست رضا مردم هر جایی را
بر در اهل جهان چند روی از در خویش

هر طاق ابروی شیرین کلام شد از شکرستش / خوشتر از قند و عسل شد لب جان پرورستش

[illegible]

هرکه از تیری سرش با خاک راست یابد آشنا | سر بسجده رو نهد اگر از خاک برداری سرش
عالمی سر در سجود آورده از هر جانبی | تا که گردد سر بلند از سجدهٔ خاک درش
دوش دل از سوز هجران نامه بنوشتم | درگرفت آتش ز آهم ناگهان در دفترش
تشنه کامی چون اجل جانم بلب آورده بود | گر نه آبی در گلویم می چکاندی خنجرش
حالیا چون قالب بیجان به پیش میبرم | یاد ایامی که چون جان میکشیدم در برش

طرفه فیضی دارم از چشم تر دل خون رضا
یا دو دور از چشم زخم حاسدان چشم ترش

دیگر

از ناوک مژگان جگرم دوخته چشمش | این سخت کمانی ز که آموخته چشمش
چون ابر سیه بسته تتق دود بعالم | جانم مگر از برق نگه سوخته چشمش
در [illegible] ز [illegible] سیاهه کشتی ها | اسباب ز خود بر دلم اندوخته چشمش
از [illegible] دیدهٔ گریان [illegible] | کاتش بدل از عربده افروخته چشمش
[illegible] میکشم چون قبا در آغوشش | به تنگ نگه برم لذت از سر دوشش
[illegible] | که کرده حلقهٔ زلف رسا زره پوشش
[illegible] | چه دیده که چنین کرده فراموشش
[illegible] | [illegible]

رضا [illegible] گر [illegible] کند بر روی زمین
[illegible] جلوه کند طوطی قبا پوشش

[illegible] | خون [illegible] ریزد [illegible] تیغ ابرویش

دامن از ملک چه چیند با فرشته نشیند
دیده از چمن بیند برگل و سمن خندد
گشته مهر و مه مفتون زهره یاد کرد افسون
همچو شمع در محفل ہمی زغم سوزد
چشم تر ز الطافش چشم یاری دارم
از ادب کله ساید غنچه بر کف پایش
بوسه بکام دل خیزد بر روی او
سوی جنت ای زاهد دل کجا کشد یارا

وله

همنشین درباش همدم سگ کویش
هر که یک نظر بیند سوی غنچه نیکویش
آن بروی نیکو بیش بین چشم جادویش
چون زشوق مستانم گرم جا بپهلویش
سوخت جان بیتابم طبع آتشین خویش
سبزه وش زمین اید سر و سنبل بالای
طالعی رسا دارد سنبل سمن سا گیسویش
طرفه راستی باید بهر اوزتا شایش

با هزار جان و دل گر داد رضا گردم
چون نیاز نجز اسد سرو گلشن آرایش

تا نهان از خانه زد بیرون قدم از غنچه گوش
هر کجا بنهم به نقد چشم مستش بجو است
زور صهبای محبت کین مستش نگوید
دوش باد روی کشتی گفت از کرم جانان
تازه جانی جرعه جان بخش ابر بخشد ما
ساقیا چندانکه همت یار گردمی بده
خط سبز است این گرد عارض گلرنگ او

خورده است کاروکان با هر یوسفا فروش
نی همین تنها من بی صبر عقل و هوش
خاک گردید است و دار و بیجان خموش
ناتوانی ناتوانی ناتوانی باده نوش
گر به نقد جان ستانم ساغری از می فروش
هر زه جست بگوشم دوش آمد از سر و وش
یا لعل و سیب برین جا کرده مرد سبز پوش

گر چنین باشد بخشش تیغ ابرویش رضا

در جهان کس نخواهد ماند بر سر پوشش

بسکه گردید آن عشوه‌گر رقص — چه عجب آید در و دیوار در رقص

گر دهی رشک گل رنگ گلشن آمد — که از شادی کند هر برگ سبز رقص

به تفرج دولت طفل سرشکم — نماید چون رسن بازان بسر رقص

بیاید بهر سر از پا چو دستی — گذاری بر کمر از ناز در رقص

به ذوق زخم شمشیرش کند سر
رضا چون بسمل خونین جگر رقص

[illegible] طوف حرم فرض — ور مذهب عشاق بود عشق صنم فرض

[illegible] — بر صاحب دولت بود ایثار و کرم فرض

[illegible] — عشاق جگر خون شده را دیده نم فرض

سر پیش قربان بر پی تیغ تو ماندن
بر عاشق سر باز تو باشد چو قلم فرض

از شستن دل [illegible] آن نوبهار خط — آب حیات خورده مگر سبزه زار خط

[illegible] — بر روی دلبرم [illegible] غبار خط

[illegible] که دل ما [illegible] — چون خامه اشک ریخته در انتظار خط

از حرف‌های خوش [illegible] دلبر [illegible] — بر لوح عارضش قلم مشک بار خط

از خط اگرچه حسن بتان کم شود ولی
حسنش رضا فزون شده در روزگار خط

خو گرده خیال ترا از چمن چه حظ — در جلوه های نسترن و یاسمن چه حظ

محو تکلم لب جان بخش یار را — از نغمه های طوطی شکرین سخن چه حظ

مشتاق خوشخرامی کبک ناز ترا — از جست و خیز آهوی دشت ختن چه حظ

منزل نورد وادی تجرید و ترک را — با خانمان چه ذوق و ز فرزند و زن چه حظ

در هجر یار ذوق حیات از رضا مجو
آری جدا ز بت دل برهمن چه حظ

دل می برد ز اهل محبت نگار شمع — پروانه بلبل است که گلچین بهار شمع

منصور وار دم ز انا الحق مگر زبانست — پروانه را که می نگرم سر بدار شمع

پروانه را اگر نبود سوز و گداز نیست — گردد چو گرم جلوه رخ پایدار شمع

تنها نه برق خرمن پروانگان بود — هم عشق آتشی زده در روزگار شمع

در محفلی که جلوه کند آتشین رخم — همچون چراغ مرده نماید عذار شمع

تا دید عارض تو برنگ رضا نماند
سر رشته سکون بکف اختیار شمع

بیا بباغ و بهم ساز ساز و برگ فراغ — ز بوی سنبل و گل تازگی طلب بدماغ

بجستجوی تو چون من نگر سری دارد — چنین که گل به چمن بر فروخته است چراغ

چمن بغیر گل و لاله خوش نما نبود — بدل ز عشق نکویان بهم رسان داغ

مگر شنید چو بوسش لب او سی که رضا
نیابم از دل پرداغ و درد خویش سراغ

بیا بموسم گل جام باده گیر بباغ
نشسته غنچهٔ گل بر فراز تخت چمن
بیاد آن لب شیرین چو غنچه کن دل [illegible]

برنگ سرو دمی بر سکون بدر بباغ
ستاده سرو ادب مشت خون در بباغ
ز آب دیده روان کرده جوی شیر بباغ

رضا بکار ملامت جگر بود در سنگ
درین فضا گذرد هر که دید سیر بباغ

تا کی بر آسمان [illegible] کیم تلف
سینه و دیده راهی از قطره‌های اشک
آبی بروی سبزه و گل در چمن نماند

هوس انکه دامن صنمی آورم بکف
باشد عزیز جوهر این پر گهر صدف
تا خط سبز گرد رخ او کشید صف

بر هر دو چار طرف در میان گرفت
ما را ز غم سوده [illegible] خسته هر طرف
قربان رسم و کیش تو گردم که بشکنند
جان رضا خدنگ بلا را کنی هدف

بهر [illegible] عشاق سیاهی
روبت اگرچه بر سر صلح و صفا بود
بار غمت کجا و دل ناتوان کجا
بیاکش [illegible] بباغ که گیرد نو بهار

ابروی پر خم تو بود تیغ بی غلاف
چشم ستمگرت [illegible] خرد در مصاف
کاه ضعیف را نبود تاب کوه قاف
از سبزه کرده بسته [illegible] لحاف

خواهی که رضا روی صفا بنگری مدام
مرآت سینه را مکن از زنگ صاف

ای تجلی از عذار حسن تو زینت حبیب
چون لب لعل تو در [illegible] زوار عاشقان
پیش چشم اشکبار هم خنده اش نمود عجیب
گرم خوی خنده روی گرد چشمک زده
هر کسی در [illegible] ادوگان خشک لب
حال سوز سینه [illegible] روشن شود
در [illegible] گریه [illegible] خنده لبود

سرو پیش جلوه [illegible] گرمی بازار برق
شد نهان از خنده دندان تو حکایت های برق
می شود [illegible] پنهان [illegible] برق
آن مه نامهربان وار و همه اطوار برق
خنده [illegible] پنهان شد و اسرار برق
گر نمایی ای مه نامهربان اطوار برق
گر نه [illegible] خنده لب بار برق

[illegible]
[illegible]

[illegible] گرفته [illegible] داستان عشق
[illegible] خوان عشق
[illegible] دل و بیان عشق

[illegible] شوق
[illegible] چشم
[illegible]

[illegible]
[illegible] کمان عشق

[illegible] دل از آزار [illegible]
[illegible]

[illegible] فراق
[illegible] فراق

[illegible]
[illegible]

دستی که تیغ برآری بکشتن عاشق ‌ ‌ ‌ ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق
بحال او دل معشوق مهربان باید ‌ ‌ ‌ چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق
بشوق روی تو جان میدهد به حسرت ‌ ‌ ‌ روا مدار به هنگام مردن عاشق

دلش چگونه رضا گر به [illegible] روا دارد
بهشتی که در طرب آید ز کشتن عاشق

به دیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق ‌ ‌ ‌ که دل ز چشم ترم بیشتر بود مشتاق
کدام رشک پری راست عزم جلوه گری ‌ ‌ ‌ که خلق بر سر هر رهگذر بود مشتاق
دلم به دولت بیدارت آرزومند است ‌ ‌ ‌ چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق

رضا بوصل تو مشتاق آنچنان شده است
که مرغ ریخته پر بهر پر بود مشتاق

بستی کمر کین بدل آزاری عاشق ‌ ‌ ‌ کفر است اگر پیش تو دلداری عاشق
دل را سپر ناوک سرتیز تو سازد ‌ ‌ ‌ صد رحمت ایزد بجگرداری عاشق
خال و خط و زلف و رخ و چشم و لب شوخت ‌ ‌ ‌ دارند بهم دیگر گرفتاری عاشق
بگذار طبیبم که بلطف و غضب یار ‌ ‌ ‌ موقوف بود صحت بیماری عاشق
هرچند که بیدار بود اختر شب گرد ‌ ‌ ‌ اما نه باندازهٔ بیداری عاشق

تا چند رضا ناله کنی بر سر کویش
معشوق کجا می شنود زاری عاشق

نگویم تا ابد ای بت ترا ترک ‌ ‌ ‌ کجا از بنده میگردد خدا ترک

مدستم تا فتاد از خاک پایش
ز دل کردم هوای کیمیا ترک

بهر لب بر لب بخت خود
شب تیح من نکن بیم و وا ترک

چنین کان ترک بت خو ترک من گفت
کند کی آشنا را آشنا ترک

مکن بیهوده جانان بر رضا جور
کز عاشق کی کند عشق از جفا ترک

چه جای آسینه کینه من دل تنگ
که ناوک غمزه اش تا خنه میکند در سنگ

بجز چشم سیاهت کی جهان شکار بود
ندیده هیچکس آهو شکار پلنگ

ندیده چون تو بتی خوش ادا اگرچه رضا
زند بسیر گلستان ز قصه تا بفرنگ

دگر آن کجکله دارد سر جنگ
قبای زندگی بر من بود تنگ

نگر دل داده چون من بجائی
که خوابت نیست ای مرغ شب آهنگ

تو هم ساقی می باقی بمن ده
که مطرب از نوازش میزند چنگ

ز خاک نشینان هم بیا دار
شها چون جلوه فرمائی براورنگ

ز فیض قربت لعل لبش پان
سبق از غنچه گل برده در رنگ

رضا دیوانه آن چشم جادوست
ندارد کار با ارباب فرهنگ

بی روی دلفروز تو ای کدخدای دل
فانوس بی چراغ نماید سرای دل

زانسان که آرزوی من مستمند بود
گردیده دل فدای تو ای من فدای دل

شکل که دل دید جگر گوشه های کان — دانا بقیمت گهر بی بهای دل
از کعبه رو نشود لیک او که بود — از طوف کعبه طوف مقدس سرای دل
عمری بجان بلب آید و عشق نیست — فکری زلعل لب نکند و رشته های دل

قربان روانی ملک سعادت شوقی رضا
اری اگر بدست بیاید بهای دل

آتش بسینه زد شور فراقت بجان دل — کس چون تو چاشنی نکند امتحان دل
چون دود آه من بکشد سر باوج ماه — زد آتش فراق تو در دودمان دل

مستغنیم ز باغ که گل شگفته اند — گلهای درد و داغ تو در بوستان دل
نگذشته شب بجز تماشای شکیبا — غافل نگاه تو در کار روان دل
زد لوح گریبانی همدست من مرنج — در دست اختیار ندارم عنان دل

[illegible]

اگرچه حسن بتان جگر ربا بود دل — توان بیقی که بری دل و دلبران جگل
ز دست شوق تو چمن شاه بناک سر — براه عشق تو شمشاد و ماند چو در گل
ز شمع ساخت که آتش شود روشن — بود جمال تو چشم و چراغ هر محفل
غرض ز نظاره یار استفادی دار و داد — اگر بچشم بگیرم دامن تو تل
نگیرد تا به تماشای روی یار آرد — چنین که قیس بجا تند بجلوه محمل
کشی بخون طپید جگر که بیک خاطر — نه چو یار وطن راست است لیلی محمل

شوقی وار بکلام او معترض گردد

رضا شمس که همو شفق است پاسخ جاهل

ای وصال تو مرا باعث شادی دل — دیدن روی تو دانم سبب شادی دل

رخش سیر داد و لبم از نه بجولان آور — که به پهنای چرخ است گشادی دل

که یا کنیزه عشق بیادم داد است — چون نه هر لحظه شوم قائل آشنادی دل

بسته زلف بتان تا ابد آزاد نشد
حکم بیهوده رضا چند به آزادی دل

ور نبود عشق با تو خدای تو یا رسول — صد آفرین به حسن لقای تو یا رسول

از پرده های دیده ابرار دوخت است — خیاط روزگار قبای تو یا رسول

از شرم مشک نافه هم شکسته است — بر عارض تو زلف دوتای تو یا رسول

چون گل مشام انفس و آفاق تازه کرد — عطر ز لفافه لباسهای تو یا رسول

سائل نمی شود بدر ساحل محیط — سیراب سلسبیل عطای تو یا رسول

قطب زمان و والی ملک ولایت است — هر کس که شد ز سینه ولای تو یا رسول

چار رب از خطوط شاهی بهم کند — منشور مهر رفت ز دست مرای تو یا رسول

از شرم نوح آب شدی گر نشد عروج — وندی به حجر چرخ ثنای تو یا رسول

گر گفتمان چنانکه شق از تو قمر — شق شد قمر ز معجزه های تو یا رسول

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا
هر کس چشید شهد ثنای تو یا رسول

بر آن سرم که بپای تو جان نثار کنم — به هر چه بود از جان هم آن نثار کنم

بیا که صد گهر اشک بر سر پایت
ز چشم مردم دیده پنهان نثار کنم

بخود دو گوهر والا ز جان و دل دارم
هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم

فراق چند غمین دارم خوش روزی
که جان و دل بسر شادمان نثار کنم

هنوز بهر نثار سرش کم است رضا
اگرچه حاصل صد بحر و کان نثار کنم

دیگر

دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم
جلوه گر پیش نظر نور تجلی دارم

در حجاب از نظرم روی تمنا بادا
بجز تو گر در دو جهان هیچ تمنا دارم

طمع از طالع من یار اگر یار من است
از بداندیشی اغیار چه پروا دارم

سر سودا به متاع دو جهان نیست مرا
بسکه در سر سر آن زلف چلیپا دارم

درد و غم فکر و الم رنج و عنا فقر و فنا
همه از دولت عشق تو مهیا دارم

بیا ساقی که مست خویشتن را ز باده تر سازم
بده می تا بجای می ز خوناب جگر سازم

برغم دیگران از میکشی مقصودم این باشد
که خود را یکدم از فکر دو عالم بیخبر سازم

رهین منت پیر خراباتم که از عمری
بدور دورش عالم می بکف با جم برابر سازم

بتحریر صفات لعل شیرین خط سبزش
قلم از نیشکر کاغذ ز برگ نیشکر سازم

اگر اینست جوش گریه هم همدم عجب نبود
که صد بحر روان را بهره ور از چشم تر سازم

اگر تاری ز زلف یار در چنگم شبی افتد
نوای ساز عشرت را بقانونی دگر سازم

شود خونابه حسرت رضا از دیده ات جاری
ترا از حال زار خویشتن گه آگه سازم

ای زلف تو برهم زن ایمان دو عالم — وی چشم تو غارتگر سامان دو عالم

درمان دل خسته ما نیز ضرور است — ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم

از پی جولانگری اشهب نازت — تنگ آمده وسعتگه میدان دو عالم

تنها نه همین جان رضا باد فدایت
گرد سر ناز تو سر و جان دو عالم باد

گیسوی سمن بوی کسی بوسم و می رقصم — گه نرگس جادو لبش می بوسم و می رقصم

بسمل شده نازم زان از لب هر زخمی — تیغ خم ابرو لبش می بوسم و می رقصم

از فرحی طلع چون شبنم روی گل — هردم رخ گلبویش می بوسم و می رقصم

زاهد حجر الاسود در کعبه رضا بوسد
من خال و خط رویش می بوسم و می رقصم

خواهم که چو مهر و ماه گردت گردم — روز و شب و سال و ماه گردت گردم

ای صاحب عز و جاه گردت گردم — وی سرور کجکلاه گردت گردم

اندر صف جامه زیب خوبان جهان — نبود چو تو کج کلاه گردت گردم

از پرتو روی خویش طلعت کرده ام — ای مطلع مهر و ماه گردت گردم

دو زلف تو هزار خرمن عیشش مرا — دل داد بباد آه گردت گردم

بنما رخ آفتاب وش چند بود — روزم چو شب سیاه گردت گردم

ای پایه فراز تخت بخت اقبال — چون چتر بفرق شاه گردت گردم

ای مهر سپهر برتری به عظمت — چون هاله بگرد ماه گردت گردم

شاهد بدر بیار حسن صد همچو رضا
بر راه تو داد خواه گردت گردم

می دهد فیض لعبان چشم — چشم بد دور ز گریان چشم
هست جلوه‌ات ای نور نظر — بهتر از خانهٔ ویران چشم
داشتن دیدنش خود را نازد — تا ترا دیده ز خوبان آن چشم
مطلع
همه را دور ز مژگان چشم — می‌برد در ره جانان چشم
دیدگی آبله پا از خار — هیچ دیدی که ز مژگان چشم
خرم آن شب که همه شب با شمع — شمع روی تو شبستان چشم
تا تو در خوابی ز نظر [illegible] ماند — لطف افسون ز مژگان چشم
شب همه شب بخیال زلفت — نگرد خواب پریشان چشم

ای رضا قطع نظر از خوبان
چون کنم نیست بفرمان چشم

در خواب بخیال رخ دلدار چشم — [illegible]
شد [illegible] که سفید [illegible] تو بینی — [illegible]

در [illegible] شاه [illegible] در خیال
[illegible] رضا [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

من از کجا و خزان رو باغ جهان کجا
نا محرم اگر چه کس نبرد ره به یار عقل
از خاک تیره پی ره فقر و فنا شده است
پژمرده باغ جان و دلم تازه گشته

گلگشت گلشن ملکوت است در سرم
در عشق لیک شهره شهر و کشورم
اجزای کیمیای سعادت سپهرم
چشمه هر او بود دیده ترم

با حسم کم رضا منگر قطره‌ام ولی
هست از محیط ازل اصل گوهرم

تنها همین نه سرو قدت را بود غلام
عاشق شهید تازه ادای تو منکرم
نکهت دل باده نیم که پیاله از شده
در حضرت سلطان دل او
تو هم ... که شد دل نجات خوری

گشت ... لب سلام
بی آنکه تیغ ... بیرون آری از نیام
ور آرزوی ... آن سرو خوشخرام
الهم ... کرم اتمام
گیتی باده از ... عشق است مدام

با از ... بیرون منه رضا
... اگر ... عشرت مدام

... ز ساغر ... نوشم
نه ... چشم ... گشت
... باده ... باز هم
... که ... بستان
چگونه ... از ... یعقوب آن

که مردان ... سپهر دوشم
چگونه ... از ... باده نوشم
... قطره ... و جوشم
ولی ... شمس ... خموشم
... جام ... حلقه در گوشم

رضا بیاد نگهبانی خواهم شد
که همی پرد شب دوش هر زبان دو چشم

شب تنها انتظار جانان دل را سوختیم — همچو شمع از آتش عشقت سراپا سوختیم
شب همه شب با هوای جلوه تابش گشتیم — تا سحر طرف شمع شبستان کنار یار خفتیم
نشسته بی‌میل گریه افزون آتش جان سوختیم — صحبت نگر که ما در عین دریا سوختیم
این عجب نبود که چیده آن باغ خوش سعید — شب به بزم او ز رشک جام مینا سوختیم

ای رضا بی روی آن سرو روان بوستان
رخت عیش خویش را از شمع گلها سوختیم

ساقیا تنگ دل از حرف نصیحت گوشتم — پند پیر و از زبان مینا سبو بر گوشتم
منم آن رند جفاکش که ندارم هم پیاله — گر نهی جای سبو سر خم می بردوشم
یار را ماه در آغوش و من از جور سپهر — همچنان بی پرده دوشی تهی آغوشم

باده عشق مجازی همه دردسر است
بعد از این به که رضا صاف حقیقت نوشم

عمر را غلطه به باده گلرنگ میکنم — ساز طرب ز بانگ نی و چنگ میکنم
بزم تصور رخ پیشانی و زلف است — تقسیم وقت خویش بفرهنگ میکنم
سنگ شکستان بود او رنگ عاشقان — کی تکیه همچو شاه بر اورنگ میکنم
و در لطف یار ناله دل آیدم بیاد — چون گوش با نغمه چنگ شب آهنگ میکنم
[illegible] — با آسمان زلی سپهر جنگ میکنم

طبعم رضا لب و در عیان پیشکش شد
نظاره را بصیقل بی زنگ میکنم

ببین بخاک درت کحل چشم تر دارم
که نقش پای ترا عینک نظر دارم

چرا بسینه تقابل کنم که تیر ترا
نهال خویش ثمر گلشن جگر دانم

بزور معرکه آرایی شهنشه عشق
شکست خویش به از نصرت ظفر دانم

برون ز دامنم ای چشم تر مبر سرشک
که بیشتر ز تو من قدر این گهر دانم

وران دلی که نباشد شرار عشق رضا
هزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم ❊

فنای حرص و هوا را بصد دعا طلبم
ثبات توبه ز درگاه کبریا طلبم

فنای خود و بقای خدای جان دوست
به آه نیم شبی بخدا از خدا طلبم

بجان ز کوری چشم دلم چه چاره کنم
اگر نه خاک درت را به توتیا طلبم

گر از صنمکده حقد و کین برون آیی
ترا رضا بدر کعبه صفا طلبم

خجلت زده از شعار خویشم
شرمنده ز کردگار خویشم

کاری نکنم که کارم آید
غافل ز مآل کار خویشم

چون می خورم و مدام مستم
از باده مست کار خویشم

داغ دل من شگفته باغیست
دیوانه نوبهار خویشم ❊

از [illegible] کشتی به [illegible] باکنم
آن به که تکیه بر کرم کبریا کنم

[illegible] حسرت [illegible] عدد [illegible]
تا مهر جان ورازی ساقی دوا کنم

[illegible] احتیاج
با مشرب فراخ چو دریا دوا کنم

[illegible] شرح درد [illegible]
[illegible] نگارش طلا کنم

دیگر

[illegible] جهان [illegible] ندیم
[illegible] دو [illegible] نامیدیم

[illegible] دل [illegible]
آسمان [illegible] رسیدیم

[illegible]
دیدیم [illegible] آنچه [illegible] دیدیم

[illegible] طوطی
[illegible] رسیدیم

[illegible]
[illegible]

[illegible] ساقی که یک جام [illegible]
[illegible] خمارم

[illegible]
گویا [illegible] جان [illegible] سپارم

[illegible]
[illegible] بهارم

[illegible]
حیران خط [illegible] آن شعله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عمریست تا به کوی تو بنشسته‌ام ز شوق — از فکر آن دو لب شکرین یاد می‌کنم

چشمش چو خواب من نگران ... — در کوی یار چیده فریاد می‌کنم

همت بنازم که ... — کی یاد قد تو ... شاد می‌کنم

با شادی ز شوق غم عشق بوالهوس — من با شکنج زلف دل خود شاد می‌کنم

لی یار ... — پیمانه از ... بنیاد ... می‌کنم

از شوق یاد لب لعل تو چون ... — از دیده اشک ... فریاد می‌کنم

تر شد گلوی خشک ز آب ... — با صد زبان ستایش جلاد می‌کنم

ورد لب ... — با زاری ... آباد می‌کنم

تحسین ... من ...
... چون ... استاد می‌کنم

چون دید ... عاشق ... — خورشید ... سپاهیم

از شانه ... آمد گیسو — اسباب پریشانی ما گشته فراهم

چون ... گرفتار دل خود دیگر — آشفته‌تر از زلف کسی ... دام بلاییم

... سیر ... چشم ... — ... نظاره ... رخسار تو خواهیم

... [illegible] ... — ... گواهیم

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... ز جام محبت مستم — در رنج و درد گرفتاری ... [illegible]

نه سیدا زمن دلداده الاف آزادی | چنین که در خم گیسوی یار پابستم
به نیم لحظه دو صد جوی خون روان سازم | به کاوش جگر و دل چنان کمر بستم
بدین امید که پا بر سرم نهد از ناز | به جلوه گاه نهان همچو نقش بنشستم
یکی ز عین عنایت مجال من نظری | که بر سر رهت از پا فتاده کان هستم

رضا امید نجاتم ز چاه غبغب نیست
چه شد ز قید سر زلف یار اگر رستم

از خماری دوشین بخروش آمده ام | ساقیا گردش چشمی که به هوش آمده ام
مستم آن رند ز خود رفته که در دیر مغان | به خریداری می خرقه فروش آمده ام
از دعایم چه عجب گر دل سنگ آب شود | دگر از جوش محبت بخروش آمده ام
بیهشی هست طرب داشت بعهد طفلی | آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام
باشد از خویش گهری حلقه بگوشی گوهر | گوهر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام
شد عیان بر همه کس راز نهانم چون شمع | طرفه گرم سخنم گرچه خموش آمده ام

مطربا نظم رضا را به نی و چنگ بخوان
که چه وقت بهر شنیدن همه گوش آمده ام

دل آرزوی وصالت ز هیچ ناشادم | نه تاب نامه کنونم بود نه پیغامم
ز روی کار رفته چنین به بیراهه را | به پیرهن چو کند جلوه نازک اندامم
که با سگان دریار در وفاداری | چو قیس شهره به زیر دلبستن بهت نامم

بپای یار رضا سر نهادم و مردم

هزار شکر که فرخنده شد سرانجامم

چنان به بستر عیش طرب بخوابم | که عشق دارم و از هجر یار بی‌تابم

ز سوز دل همه یک یک عیان کنم بلبل | شبی به بزمش اگر همچو شمع جا یابم

بیا که بی مه روی تو ای بت بی مهر | فلک بدیده زند جلوه‌های مهتابم

رضا اگرچه بود خورد و شیشه چشمم
ولی چه موج زند انکنه بغرقابم

یادا ایامیکه در سر ها و هوی داشتم | بر لب از حرف محبت گفتگوی داشتم

هیچ زاهد تنگ بیدردی گوارایم نبود | دمبدم از دیده تر آبروی داشتم

فارغ از فکر و جستجوی مرا بیسبب | زخمی تیغ غم ابرو بگلوی داشتم

طعنه بر آزادی سرو و صنوبر میزدم | دل اسیر سنبل مرغوله موی داشتم

هرزه گردی همچو گرد در ره می کردم رضا
جا چو نقش پا بکوی ماهروی داشتم

نه پنداری که من گرد جهان بیکار میگردم | بهر از یار مهرویی و دیدار می گردم

کمند شستم از خط کمر تند پرگار نقطه وحدت | ز سرپا کرده همچون خامه بر پرگار میگردم

سجل مهر گواه دل چو جیم عزیزان پیش خود دارا | بمانند نبی بر سر بازار میگردم

درون کعبه بود من آلوده دامان | [illegible] روانه و بی‌پا میگردم

فروغ طور زاران چشم ارمه پرنور می بینم
نه چون موسی بگرد وادی و کهسار میگردم

نمی‌دانی که من بی‌جا و درپی گلزار میگردم
نسیم آسا به بوی آن گل بی‌خار میگردم

به سودای زلف آن نگار [illegible]
چو شیخ و برهمن با سبحه و زنار میگردم

به بازارم [illegible] سوز عشق [illegible]
[illegible] آتش سوزان [illegible] میگردم

[illegible] نوایان نغمه عشق [illegible] ساز
[illegible] چنگ و بانگ ارغنون [illegible] میگردم

گدای کوچه عشقم سوال بوسه دارم
[illegible] لعل [illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]
[illegible] میگردم

[illegible]

[illegible] میگردم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ره کوی تو سپردن به پای تارک سر باید
درین منزل بپای سر رسیدن آرزو دارم

دلم از تلخی ناصح چو گویم تنگ آمد
ز شیرین لعل او حرفی شنیدن آرزو دارم

جنونم بین رضا کز حلقهٔ زنجیر گیسویش
بزور بازوی دانش رهیدن آرزو دارم

منم که ناله به بزم تو در جگر شکنم
هزار گونه ز هیبت به چشم تر شکنم

به پیشگاه قناعت چسان طرف بندم
ز مرغ حرص هوا تا نه بال و پر شکنم

من آن نیم که زنم تیشه بر سر خارا
منم که تیشه به جان و دل و جگر شکنم

دو در چار زمین هر پای و از فتنه گری
به دور اگر به دل و دیده نیشتر شکنم

بران سرم که چو مینای شکستگی زده رضا
دل شکسته تر از آنچه بیشتر شکنم

بیا که بی تو بهار طرب نمی خواهم
به دوری تو طرب را سبب نمی خواهم

به درد شادم و با غم همیشه مسرورم
فراغ جان و دل راحت طلب نمی خواهم

سری که نیست در او درد سر نمی طلبم
دلی که نیست در او تاب و تب نمی خواهم

رضا گدای در یار پیر مغم هوس است
شهنشهی شرق و غرب نمی خواهم

بیار باده که بیهوشی هوس دارم
ز هوش در ره سودای خویش بیزارم

به شربت لب جان بخش خود مرا دریاب
که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم

چو دانه کشت مراد دلم شود سرسبز
که تخم الفت خالت به سینه می کارم

سحر ز مهر تو بالین من رسید آن مه
هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم

ز خدا اگرچه گنهکارم و زبون گردم
ولی امید کرم از خدای خود دارم

می روم دوش بدوش تو ندارم تا نیم
تنگ تنگ بر کشد تنت بخت قبا را نازم

پرده ای شوخ خود آرای خدا را بردار
تا رخت بنگرم و صنع خدا را نازم

کشتی عمر ابد روزی مقتول تو شد
لطف پنهانی بیداد شما را نازم

زهد صد ساله تو یار ز رضا رفت بباد
ای بتان جلوه گری های شما را نازم

نشان پای تو هر جا به رهگذر یابم
چو کعبه سجده گه تازه بهر سر یابم

مقام عارف صاحب نظر و حدت شهم
بروی یار اگر رخصت نظر یابم

مگر شود شکر آلوده از لب تو سخن
بحرف تلخ کسی لذت شکر یابم

شکوه حسن تو مانع ز عرض حال شود
بخلوت از همه تنها ترا اگر یابم

بسان تیر نگاه کدام سنگ دلست
هزار رخنه ز ره وار در جگر یابم

بعندلیب اسیر دلم خدا حافظ
فتاده بی پر و در صیاد وحشت پر یابم

در دو چشم من از شام تا سحر باز است
بود که دولت دیدار یار در یابم

به تیره شام دو زلفت شدم ببینی
چنین که روی تو روشن تر از سحر یابم

کجا ز بحر گهر خیز دیده است کسی
منم که من از اشک چشم تر یابم

بسینه گر سر پیکان ترا و شکند
ز شاخ نخل شهادت چنین ثمر یابم

شب فراق ز هر تار جامه خواب رضا
بچشم تو و خلش نوک نیشتر یابم

از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم — آهی بسر راه تو کشیدن نتوانم
با تیغ تو رطبی زازل هست سر را — زین بیم دم و پیرهنه بریدن نتوانم
تا دست تو از خون من آلوده نگردد — یکدم ته تیغ تو طپیدن نتوانم

تا چند رضا پیش من از عشق نگویان
بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم

از نهایت حسن و مهر بها کنم — من چهره گل آینه روی بتانم
گفتم سخنی بهر کنم از وصف دهانت — ز خیال لبت بهر خموشی بدپا کنم
در حیرتم از هستی موهوم دهانت — از خنده بفرما که کند رفع گمانم
پروا مشکن غنچه صفت گر ز چه پنهانست — کاین آب لطافت چکد از پیرهنانم
تا خنجر مژگان بدهم سینه دریده — من کشته تیغ نگه ساده رخانم
تا لب نکنم از ناله رضا پی سبب نیست — بر اهل جهان فاش کند راز نهانم

دیگر

یار گفت از بهر پابوسان بطرف گفتم بچشم — چون سوی از دو بینی ورگذر گفتم بچشم
گفت با من جلوه گاه ناز باز بحر — از تراوش های مژگان ساز تر گفتم بچشم
گفت اگر داری سر پای عاشقی — قطع ساز این جاده را از پای سر گفتم بچشم
گفت اگر داری جگر بر خنجرش تیر را — مردم چشم تر خود کن بهر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای وصل ما ده سر رضا گفتم

تا قیامت انتظار ما ببر گفتم بچشم

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم — باز از بخت سیه کمتر ز شب تار شدم
بی خبر از خویشتن بود و مست افزای عشق — تا می عشق زدم عاقل و هشیار شدم
تا دلم وابسته ارادت بخم زلف تو داد — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
کس بجز آبله همپای من زار نشد — بر سر کوی تو چون طالب دیدار شدم
دوش شب را شفته بیانی که ز بامم وارد — سخت بیشتر شده ازان باده گرفتار شدم

طاقت دیدن دیدار تو در من نبود
آنقدر در غم هجران تو بیمار شدم

کشیده زلف تو مهر فلک حرام بدام — تمام کرده جمال تو کار ماه تمام
ز نیم حسن تو بر داشت بهر چشمه مهر — گرفته وام ز چشم تو فتنه را ایام
هوای وصل تو در خورد چون منی نبود — بس است گر بنوازی بنامه و پیغام
بیا که دیده عزیز دیده ام بخون غرق است — بیاد چشم تو همچون شکوفه بادام

بجز فشانی تلخ مکن کام مدعی شیرین
که نیست غیر رضا مستحق این انعام

از عاشقان عافیت اندیش بستان منم — اول کسیکه بر تو فدا شد ز جان منم
دارم متاع نادره با خود ز دیار — امروز میر قافله عاشقان منم
آنکس که روز و شب با امید انتظار — مانند در رسته وه بران نشان منم
آنکس که در جهان صحبتها زبان خود — آرد و بسم بدر و نحست شاد و مانم

آنکس که جان و دل و صد آرزو دارد زو | سازد و حرف تبا و تا زتوان منم

آنکس که پشت پا زده بر روضهٔ ارم | آورده رو بکوچهٔ زلف فلان منم

آنکس که در هوای طلب کار بی نشان
همچون رضا برآمده گرد جهان منم

دم ز وصف لعل جانان می زنم | ساغری از آب حیوان می زنم

پردهٔ ساز طرب وا کم از آن | چنگ در دامان جانان می زنم

راه سودای سر زلفش روم | گام جان در کام ثعبان می زنم

می کنم یاد گو چشمش در چمن | چشمکی بر نرگستان می زنم

در فراق آن پری رو دست زد | بر صد در حور و غلمان می زنم

چشم او گو بیدرد تاراج صبر | بر کمر دامن ز مژگان می زنم

قد او گوید که هنگام خرام | بر زمین سرو گلستان می زنم

سوختم بر دل هزاران داغ درد | طعنه بر سرو چراغان می زنم

مهر زد از غنچه بر لب عندلیب | تا نوا در باغ و بستان می زنم

کی سر سودا است سامانم بود | پشت پا بر روی سامان می زنم

می کنم نظارهٔ مژگان یار | دیده را بر تیغ بران می زنم

می نهم پهلو بخاک کوی دوست | تکیه بر تخت سلیمان می زنم

نیست پایی رفتنم در بزم یار | سر بدیوار شبستان می زنم

در سر وصل مه نامهربان | چرخ چون گردون گردان می زنم

در دلها چو یم ز هر صاحب دلے — دست دعا بی که بهر درمان می زنیم
هستم از خیل گدایان درش — می رسد گر فخر شاهان می زنیم
در هوای روضهٔ خیر البشر — ناله چون مرغ سحر خوان می زنیم
جان فدای ساقی کوثر کنیم — از طفیلش جام عرفان مے زنیم
پنج نوبت از ولای پنج تن — هر در و بام و دل و جان می زنیم

کام دل آسان بدست آمد رضا
تا در شاه خراسان می زنیم

ز فیض پیر مغان هست غم نمی دانیم — دو کون باده کش از بزم جم نمی دانیم
ادب نهاده بلب بهر ما مستی ورنه — رموز عشق ز منصور کم نمی دانیم
همیشه بر خط تسلیم سر نهاده ما را — ز تیغ زلف نگه همچون قلم نمی دانیم
بهر نظاره رخ آن غزال رعنا ایم — که از کمین که صیاد رم نمی دانیم
ز صدق دل می معشوق را پرستاریم — چو زاهد از ره و رسم حرم نمی دانیم
سر نیاز که رخ زرد و گوهر و زربات — کجاست ناز و ادا کرم نمی دانیم
هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکو است — ز شیب شکر و شکایت کم نمی دانیم

ز فکر نهیب چه بهر فکر عظیم رضا
طریق مدحت و آئین ذم نمی دانیم

دو چار چهره روی کسی وا کردیم — عالم طرفه تماشا کردیم
دل ز در وحشی نگه آباد کردیم — قطره را همسر دریا کردیم

آنچه فرهاد و نل و مجنون کرد	ما بعشقش تن تنها کردیم
دست در زلف تو چون شانه زدیم	گره از رشتهٔ جان واکردیم
زینت سبحه ام از زنار است	صلح با مومن و ترسا کردیم

شب رضا در غم خط سبزش
خواب بر خوردهٔ مینا کردیم

ز او دکا لبید خویش درگان شده ام	بهجر آن صنم از بسکه ناتوان شده ام

چه دور اگر زند از بام زبانه بر خیزد
دگر ز سوز دل آماده بیان شده ام

[illegible]

باز دل بسته آن کاکل و گردن کردم	کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم
سر تسلیم نهادم بسر شمشیرش	چاره بحر سبکساری گردن کردم
دوش در آرزوی آن بت رعنا دوشش	دمبدم ناله چو ناقوس برهمن کردم
چشم زنجیر روان کرد سرشک حسرت	چون بزندان قفس ناله و شیون کردم

طرز تلواسهٔ من ماهی بی آب آموخت
بسکه در هجر رضا شوق طپیدن کردم

خواهم که ترک سجده آن خاک در کنم	راه پرستش صنمی تازه سر کنم
در کنج غم بدور بتهای نازنین صنم	تا غنچه پا بدامن حسرت شکر کنم
نا کامیم رسد گذرد به که کام دل	از لعل نازنین دگر پیشکش کنم
پیچ نظر کنم ز تماشای گلشنت	خود را بعشق تازه نهانی سمر کنم

یک ناله سنگدل لبت کارگر نشد — صد گریه بر سر این نفس بی اثر کنم
گر شیشه دل است رقیب تو از اینچنین بود — قطع نظر ز دیدن تو ای سیمبر کنم

رفتست اگر جهان و دل بچه صد آرزو — پیش خدنگ جور و جفایت سپر کنم
رفتست اگر به جهان صبح و مسای سر وفا — چاره به جلوه گاه تو مژگان تر کنم
باکی ز جفای این سنگین دل باده سیه گلی — جز عشق آن صنم من و کار دگر کنم

قطعه

گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زنند
مشکل که ترک الفت آن سیمبر کنم

داغ بر دل ز غم لاله عذاری دارم — فارغ از بیم خزان باغ و بهاری دارم
من کجا خواب و فراغت که به بستر — شب همه شب ز غم هجر تو خاری دارم
ساقی از راه عنایت قدحی در کامم — که بسر از می دوشینه خماری دارم
هوس حور و قصور و نه قصور مخمل است — شکر صد رحمه که از حور نگاری دارم

هیچ پروا نه رضا عاشق نادر زادم
من نه امروز درین بزم گذاری دارم

روز عید است بهار است چه گر جام نوش کنم — رنج سی روزه به یک جام فراموش کنم
دل گشا جیحون شایانه بلبل باغ آرا نسیم — جا نغمه نغمهٔ مرغان چمن گوش کنم
گر سرم خوش جام لب پیمانهٔ ساقی — گاه مستانه به هم دست در آغوش کنم
محفل عیش طرب خالی ز اغیار خوش است — می بده می که وداع خرد و هوش کنم

میکشان خرقه فشان مست بتازیم روند / از گل باده ره میکده گلپوش کنیم

چون رضا عشق بتازیم بر رعنا صنمان
خویش را مست ازین باده سرجوش کنیم

اول بشیشهٔ شهر زبان شستشو کنم / وانگه حکایت لب و دندان او کنم
هنگام سجده بردن محراب ابروش / خوناب دیده را بهر صرفیا وضو کنم
هم شیشه نگذرد بسرم آید چون / یاد و ستان قامتان شعله رو کنم
نتوان فگند بار غم از سر بدین دو دست / مست طلب خویش نگه زد و ستم کنم
افتد اشک بجیبم از رو کار اگر / چاک دهان ز تار خموشی رفو کنم

چون بر مراد دل نبود دست عشق رضا
زین بیش خاطر دی و دل که خو کنم

تنها نه همچو لعل شکرخای تو بوسم / از شوق شب وصل سر پای تو بوسم
بر بوسه رخسار تو چون دست نرسید / بگذار که تا نقش کف پای تو بوسم
بچون شیشه بهم کار بسنگ سیه امشب / من خال رخ آیینه سیمای تو بوسم
با سرخ تو داغ نهد بر دل خورشید / خواهم که فرستی چمن آرامی تو بوسم
چون ریگ روان بنقش پا تو نشسته / پای طلب آید به تمنای تو بوسم

شیرین سخنت داد رضا لذت شهدم
پیش آر دهن تا لب پای تو بوسم

تنها نه ز غفلت دل دانا شو داویم / هم دین تو داوی کافر سیا شو داویم

کی ... اِلهی شهید چشم ... دلبری [illegible] — ای بهر دیدن تو همه چشم تماشا شده‌ام

دل [illegible] — ای با ... الا شده‌ام

ای [illegible] دل تنگ [illegible] — ... بینش معلی شده‌ام

[illegible] — برخیز نهان تماشا دل را شده‌ام

از [illegible] — ... دل ای انجمن آرا شده‌ام

[illegible] سر چشمه مارا

[illegible] انجمن آرا شده‌ام

از [illegible] — تا چشم پر ساغر و سبو دارم

[illegible] — با کی [illegible] معصیت کار دارم

[illegible] — از بس گران بار گنه بار دارم

کی [illegible] از [illegible]

[illegible] دارم

تا [illegible] — [illegible] انداخته‌ایم

[illegible] — که نهان [illegible] انداخته‌ایم

[illegible] — [illegible] انداخته‌ایم

[illegible] — [illegible] انداخته‌ایم

[illegible]

[illegible] انداخته‌ایم

بجا آمد با شبان آن ... چمن خرم ... | ... لعل ... [illegible]

بیال حسرت به پروانه ها و آتش حسرت | ... [illegible]

چو مستان هم رفتاری ز ... | ... [illegible]

با شاه و مستان ... سرو ... | ... [illegible]

تماشا ... [illegible]

شد از شکستن ... [illegible] ... لعل

... [illegible]

گاه ... [illegible] ... | ... [illegible]

شد دستهای مردم آبی ... | ... [illegible]

... روز ... [illegible] | ... [illegible]

در محفلی که لعل لبش ... | ... [illegible]

... [illegible]

گرفت ... [illegible]

... در چمن ... [illegible] | ... [illegible]

... جلوه های ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

چو برخ زردان عدو باشد چون ... [illegible]

چو ... پری رخها از شیوه با مهربان یارم

دشنام می‌دهی و من از دل دعا کنم | اگر بوسه عطا کنی ... جان ... کنم

پیکان ناوک تو چسان برکشم ز دل   از دست ما چگونه جدا آشنا کنم

انجیروار بار نخندد صد دلم بخشش   تا هر [illegible] همه یکجا فدا کنم

معشوقی ای صنم تو جور و جفا سزد   من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم

شاید بکوی زلف خم اندر خمش رسد   جان از شوق همره باد صبا کنم

تا فی زلفش با [illegible] رهنما
از پای دیده همره دل با آن [illegible]

تا نظر بر روی آن سرو روان انداختم   در سفال دیده صد گلستان انداختم

وه چه حرفی زدم از آب تا عارضش   آتش اندر آشیان بلبلان انداختم

برگرفتم شب نقاب عارضش از [illegible] و آه   برق حیرت شمع را در دودمان انداختم

چشم بد بین حسودان در کمین فتنه بود   پرده خوش پنهان نظر از این و آن انداختم

مشت خاک خود بعشق نیکوان دادم بباد   خاک در چشم رقیب بدگمان انداختم

وانگه آن سیم تن نقش خطش از سنگ [illegible]   در قلم خون دل از راه [illegible] انداختم

انگشت ما

در محبت همت پروانه ام [illegible]
شمع روشن دیدم و آتش بجان انداختم

شرح غم جدایی او گر [illegible] کنم   [illegible] جان خویش [illegible] کنم

[illegible] وردیار نهان دارم [illegible]   چون حال عشق [illegible] کنم

[illegible] کرده هم چشم کسی مرا   [illegible] از سایه [illegible] کنم

تا کی [illegible] وصل گر رهنما

از بهر داغ سینه و دل مرهمی کنم

چسان نه دل ز تماشای سیمبر دارم
که در کنار خود آن سرو سیمبر دارم

جمال یار شب افروز بس مرا کافی است
بسوز که بار سر از دود شمع بردارم

دو چار من نگهی پرسشی نیست رضا
که همدم بسوی بیخودی سفر دارم

ایام بهار است گل و لاله گلشن
چون روی دل افروز تو و دل بردن

از لطف هوا بین که درین باده سوسم
چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن

آن کافر بتخانهٔ عشقیم که داریم
از زلف چلیپای تو زنار بگردن

با کز لب او تو صورت نه پذیرد
از لوح ضمیرم رقم عشق ستردن

هیچ جای

خوشتر بود از زندگی خضر رضا را
در آرزوی لعل روان بخش تو مردن

هر کس به بیند دیده خونبار من
داند از بهر چه دلدار من

در دیار عاشقی دارم دکان
در دیار آید متاع یار من

بیع شبهم
سر بسجده نشئه نارم فرو
تا ز زلف یار من زنار من

خار در گیرد بصحرای طلب
همچو شمع از گرمی رفتار من

مقطع
قطعه بند

از پی اشتیاق راز عاشقی
کی رضا آید بکار انکار من

شاهد شاهد پرستی تا بود
خشکی لب زردی رخسار من

گواه معشوق

دیگر

دردی درمان نصیب شد نصیب عاشقان | عیسی از خجلت نمی آید قریب عاشقان

قصهٔ فرهاد و مجنون همچنین جز ناشنفته | طرفه تر زان هم بود حال عجیب عاشقان

شهرها پر شهر درد و شاد یک نخست اند | نالهٔ سوزان خطیب و فغان نقیب عاشقان

دردی درمان شاد و درمان بدتر درد و زبان | گر شود لعل روان بخشت طبیب عاشقان

تا نگردی مانع شود از وصل آن آرام جان | بادی از هم جان یارب رقیب عاشقان

ای بی هیچ بیان از روی لوست
ثمرهٔ جانان رضا باشد و نصیب عاشقان

[illegible] باغ سینهٔ من | چه پوشی در نمد آیینهٔ من

بنشسته چون ز جان دوست دارم | که هست از همدم دیرینهٔ من

[illegible] کام رقیبان لعل نوشین | مشکن سینه در نو زینهٔ من

تو نگرشته ولم از داغها بیت | پر است از شرف گنجینهٔ من

رضا غیر از وفا در وی نباشد
شنگانی گریه خجسته من

کی ز [illegible] گریه آسان این | کی روی [illegible] گر قفس بستان این

[illegible] ناله و فغان [illegible] | از قافلهٔ عشق [illegible] نالان جرس این

[illegible] | سر [illegible] ز [illegible] هوس این

[illegible] | گر باغ دل و دیدهٔ من [illegible] این

دیگر

[illegible] | چون تیغ قضا [illegible] این

چه لازم است به تیغ کین بگردن من
که جنبش مژه ات بس بود بکشتن من

مرا چو تو جفا جو دست آشنا گردست
بجز تو هم نبود در زمانه دشمن من

چنانکه گوی ز میدان برد خم چوگان
ربوده جنبش ابروی دلستان ز تن

فغان که در همه عالم نبینم دمی گل سرد
چو غنچه در غم او پیرهن دریدن من

شود چو حجره خیابان شها به هر روزی
اگر دهد لب او رخصتی بکشتن من

نشانده زلف سیاهش بکنج تیره ولم
خستا مده به برق نگاهش شهر نجز من شا

کشته خون جگر خط نگاک از حیرت
رضا اگر نگرد سبزه دمیدن من

ساقیا جرعه به جامم کن
گردش چرخ را بکامم کن

نوبت درد و غم بنامم زن
کشوری بیغمی بنامم کن

تا برآرم بکام دل نفسی
از زلال لبت بکامم کن

زلف شبگون ز چهره یکسو نه
مطلع صبح عیش شامم کن

گرده‌ام آواره تا سبکی چو رضا
از سر زلف خود بدامم کن

یاربا زود بیم جدا کن
با وحدت خویشم آشنا کن

در قصر ولای خویش جا ده
بر روی من این دریچه وا کن

بی درد وی دل عجیب دردیست
از درد خودم دوا عطا کن

ترک آرزوی وصل است
ای دل بجایش اکتفا کن

بزدود نقش همه فرو دل ... جز عشق وی از همه ابا کن

جان و دل خود رضا بعشقش
فارغ ز خیال ماسوا کن

چند روی پس سپاه و کمین / رسم نکویان نبود این چنین

فرش تو است دیده و دل کرده‌ام / خیز و قدم رنجه کن ای نازنین

در صف خوبان قیامت نشان / کس نبود جز تو مقدم نشین

مقطع

آنچه بهشت است طلبم از خدا / جان حزین باشد و چشم همین

دیگر

از [illegible] / چار و بیا وار [illegible]

(یعنی چاره وی بیا)

ساقی بیار باده تا بی که کرده / فرهاد و قیس و وامق ... دستان

یارب چه مستی است درین باده ازل / مشکل که تا ابد بخود آیند بیخودان

بر روی ناز و عشوه شکیب جوان و پیر / تا زیم ناز و عشوه‌ات ای نازنین جوان

ساقی بیار باده فرصت فزای عشق / تا وا رهیم ز درد و سر فکر این و آن

زو وا فکن شراب که دورت ضمانجاک
لب تشنگی اگر زنی همه مست شربان

گر شد خلق همه من و بد روزگار من / گر نکند یار تغافل شعار من

ترسم ور آرزوی تو آواره جهان / هر سو بجستجوی تو گردد غبار من

عشاق را سری به تماشای باغ نیست / باشد بهار من نگه داغدار من

چون نقش پا بروی زمین بستم تو به / در کوی یار بس بود این اعتبار من

چون سیل اشک شد ز چشم ترم گذشت
بنگر ز سنگ عاشقی جا پایمال شد ...

هر کس صفت دو جا به تحریر شوقی رضا
گر شکر گوی بکوی کسب افتخار سخن

همیشه تازه بهار است گلستان سخن
که در بروی خزان نیست باغبان سخن

عبارتم بمعانی اشاره‌ای دارد
بشارتی ست ز من بطالبان سخن

بجسم اگرچه ضعیفم ولی بفکر قوی
طبیعتم زده پهلو به پهلوان سخن

چو خامه تا رگ جانم سخن شد تیغ آشنا
بهر کجا که بود ضبط پاسبان سخن

به قبضه‌اش نرسد دست هر دو نیم
نهاده‌اند به طاق فلک کمان سخن

دهان از بهای خلق باز نکرد
مذاق پر ز زبان چون خوان سخن

متاع نام و نشان و دوام اگر طلبی
بیا بروی تو چه سوی دکان سخن

زمانه گر مهر تابش ار چه پیدا است
اثر هنوز نشد ذره ز کان سخن

چه شد کسی که نشنیم که بر وجود
ملقب است به خورشید آسمان سخن

توانگران سخن قدردان یکدگراند
چه شد تو نگر اگر نیست قدردان سخن

سخن فروغ دگر یافت این زمان که بود
زبان چرب رضا شمع دودمان سخن

بود ز روز ازل طبعم آشنای سخن
گشاده‌اند به رویم دریچه‌های سخن

ز سرخوشی بیگانه‌ام خبر او است
شدم ز بسکه لبریز دل ز تماشای سخن

بکار و بار جهان گر نباشدم چه عجب
که هیچ شغل نباید خوشم سوای سخن

ز دست این جفا پیشه دل شب [illegible]
خمار خون جگر بسته ام بهای سخن

گلیش در آب گر نشم ز خون دیده دل
بدانکه سهل بر آورده ام بنای سخن

ز فیض صحبت معنی رسان جهان دل است
بهر چه روشن که بود جا صلم صفای سخن

فگنده اند به پیشم سپر سخن سنجان
ز شاهنامه نازده ام در جهان لوای سخن

کجا ز دعوت جشن آن مجلد ره آرد
کسی که ساخته خوبا طرب سرای سخن

چو تو شکسته پری کی باوج سدره رسد
بهار شهپر جبریل در هوای سخن

فنا پذیر بود هر بنا که در دهر است
سوای کاخ سمر فراز دیر پای سخن

به بیطش رهی با هزار ساله سفر
ز بسکه پهن بود وسعت خوش فضای سخن

من سخن که بعالم بود سخن جیب [illegible]
نیافریده ز [illegible] ازل خدای سخن

دکان چو هر خوشه گر کشم جیب
که نیست در دو جهان بیش بهای سخن

چو عیسی از نفس خویش جانفزا طلبی
رضا بیاکه بکوش در ادای سخن

کردن [illegible]

بمعنی قیمت

ور بایدت تجلی زن در روی حبیب بین
با چشم پاک جلوهٔ آن دلفریب بین

از هجر دل بیان صنم سیمبر از آن
بسیار بی علالت ضبط طبیب بین

بهر [illegible] تغافل نگهبانش [illegible] بود
تا رسد [illegible] رقیب بین

تا کی حکایت گل و شمشاد باغبان
طرز خرام آن صنم جامه زیب بین

شنیده روزی [illegible] در روزگاری گر [illegible]
آه از [illegible] طبع بتان [illegible] بین

گرچه زور ناتوانی کرده با خاکم یکی ‌‌ ناله و آهم زند پهلو به چرخ هفتمین
دین و دل بربوده ترک آشنایی کند ‌‌ کافرم سوی بتان گر رو نمایم بعد ازین
دل بری از من بکام دشمنان خشم از کسی ‌‌ جان من رسم وفاداری همین باشد همین

در تماشایش رضا می‌یابم از جنت نشان
بسکه آمد خاک کوی آن پری رو دلنشین

در هجر یار دیده‌ام نمین است و دل غمین ‌‌ کی می‌رسیم اگر بود احوالم این چنین
بردی دلم به مهر ولی کشتیش بقهر ‌‌ خود گو که بود رسم و ره دلبری همین
تا چند چشم و ابروت ای ترک جنگجو ‌‌ تیر و کمان بکف پی قتلم کند کمین
در حیرتم که از چه نگو شست تیر سد ‌‌ افغان من که بگذرد از چرخ هفتمین
زین پیش داشتم دل و دینی که داده است ‌‌ اکنون بهر چه که نه دل دارم و نه دین
شمشاد را به قمری و گل را به عندلیب ‌‌ مهر و محبت است و تو با من به خشم و کین

گر اشک باری تو رضا این چنین بود
طوفان نوح بار دگر جوشد از زمین

ز جور پادشاهی مهربانان تا بدین عنوان ‌‌ فلک بگذارد آهی سر زدم از سینه سوزان
ازین پیش کی گویم ولا رای و گر جویم ‌‌ که از لعل لبت دیدم بپرورد دل بریان
بجویی دلستان باید ز تو نوجوان باشد ‌‌ بعاشق مهربان باشد چو بلبل با گل رضوان
ز دل نامم شراب سیم ز لعلش کام جان جویم ‌‌ بدین عنوان که می‌گویم کنم شیوه از خود و سان

ز رویت دیده بر دوزم ز وصلت گل [illegible] — به تیغ حسرت سوزم بهر صورت [illegible]

ببین با این ستم چندم بسی با جور خصم دیدم — ولیکن چون تو کم دیدم ستمگر فتنه دوران

سوا از خطا کردم که با تیغ گره واکردم — عبث ملزم شمر آزردم پشیمانم از این بهتان

اگرچه در ره کشتی [illegible] سر از پایت بر آرم — بهشت شادی ناکارم چو جانبت [illegible] احسان

رضا دارم بخواب است [illegible] زهت
نگاهم عاشق به هست ندارم میل این جز آن

دل آن [illegible] با کاوان بطوفش پای سرگردان — به راه کعبه چون زاد باشی چند سرگردان

نماز با رحمتش بکار آید نیاز آور — ز زهد خشک کار ره [illegible] دیده گریان

کند رو این آیه با قناعت گر طمع داری — در این ره خضر تسلیم و تحمل راهبر گردان

رهنما روزی جز اگر سرخروی آرزو داری
روان بر چهره در عشق [illegible] خون جگر گردان

[illegible] چون [illegible] نیستان ناز کن — در عید که قربان سر از تیغ تیز ناز کن

چون قابیل از قربان تقوی [illegible] — در قتل سربازان [illegible] عشق ممتاز کن

[illegible] — از پرده های چشم ما [illegible] انداز کن

چون [illegible] عاشقان [illegible] — سر قتل عاشقان [illegible] آغاز کن

هر کس [illegible] قتل دل — به دل [illegible] سر باز کن

[illegible]

شکرانه این روز [illegible] چون [illegible] دست عطا
یک [illegible] انعام رضا [illegible] ناز کن

عندلیب که در بند بتانست دل من | از عشق سرشته‌اند گویا گل من
چون شمع ز پروانه‌ها به رخ الفت | در بزم تو هم باشد همی مشتعل من
سوز جگرم برق زن خرمن صبر است | فریاد ز آتشکده مشتعل من

بر وفق رضا گر همه بتان صبر ورزم
با اینهمه راضی به رضاست دل من

عندلیبا از غم گل اشک جگر رنگ تو کو | سوز تو ساز تو فریاد تو آهنگ تو کو
چند دیوانه گیسوی بتان باشی دل | آهم تو پیش تو اورنگ تو فرهنگ تو کو
بی تحاشا نزنی باده با غیار مدام | شرم تو غیرت تو حمیت تو ننگ تو کو
بوالهوس پنجه به سرپنجه عشاق مزن | دست تو بازوی تو ساعد تو چنگ تو کو

چه تماشای بتان میروی از خویش رضا
صبر تو ضبط تو خودداری تو سنگ تو کو

صدبار بسرت گردم و بوسم قدم تو | روزی که ترا بر سر من آید کرم تو
آرام زمین تا به زمن خواب ز چشمم | بردو تا شده ای آهوی وحشی ز رم تو
سرتا شده در رهت ایم آشوب قیامت | ای قامت دلدار فغان از ستم تو
در سینه من می شکند خنجر غیرت | جانا که برقیبان نگه و سبد سر تو
بی جرم و گنه بسته به زنجیر دلم را | داد از ستم طره پر پیچ و خم تو
تا حشر شود منتظرش بود دل وصل | بر ساده دلی باکر قسم قسم تو
پژمرده شدی بلبل و بهار غم و درد هم | گردیده تو تا بار [illegible]

شاخ خشن به به غیر ... میوه دیگر
بر پای ورم ... ورنه دم نزند
آن کس که ز بود تو رسد سود و بر ...

نخلی که خورد آب ز جوی کرم تو
از لب گویای تو گردد ورم تو
ورنه بود از بود تو چه شیر عدم تو

ور ذائقه اش زهر بود شهد مسرت
یابا ... رضا چاشنی درد و غم تو

... را او

دیگر

با گل سرو سهی از قامت و دلجوی او
خوش چشم را لب به لب بلکه لب آگران کند
... چو خسرو جان به لب رود شیرین لبش
... اندامت و با ... جلوه کرد ... پیرهن
گرچه ... شیرازه ... لبش لب به لب
... خستگان ... روا ... [illegible]
چون ... خدنگ ... [illegible]
... [illegible] ... عاشق
تا ... عشق ... کشای عالمی

داغ بر دل لاله های دختری از رو
گرمی بازار ... به فراق روی او
صد چو مجنون سر به صحرا داده آهوی او
گل کی پنهان شود در پرده رنگ و بوی او
... انگشت نمی گردد انداز مشکوی او
با ... آفرین پرده ... کیش تو
الذت ... جان من ... پنهان ... [illegible]
... تو ... چشم تو ... کیش تو
... [illegible] ... دل هر که رسید ... [illegible]

... کم ... رضا
... روان ... روان ...

... [illegible] ... تو
... [illegible] ... کرد

که ... جان ... تو
از ... انجمن ... تو

چسان بباغ روم با دل اسیر و داغ — که با شدم نمک زخم نشتر بی تو
نه ممکن است جدا زیستن ز جان جهان — بیا و گرنه شوم مرده جان من بی تو

رضا چگونه دهد شرح درد مهجوری
کس واقف غم نشود در سخن درین بی تو

غنچه ور خون دل و دیده ام از دوری او — غنچه ز شگوفه زیبا آید بمهجوری او
چکنم باغ که بی تازه گلست گلزارم — خس و خاشاک نما به سمن و سوری او
گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه نما — خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او
دل بود طرفه نما عالم آب و گل را — تا بود دوست رسد گوش بمهجوری او
یار بگذشت چه حیف بطلبد غرور نیاز — حیف بر حوصله زاهد و مزدوری او

از ثقافت مسیحی نرود درد رضا
وصل معشوق بود چاره رنجوری او

آنکه او هست بدینگونه ترا روی نکو — کاش می داد باین روی نکو خوی نکو
گر از کوی کسی میرسی ای باد صبا — که چمن را نه بدین رنگ بود بوی نکو
روز و شب مصحف رخسار تو دارد به بغل — کس ندیده است چو گیسوی تو هندوی نکو
کار صد تیغ ز ابروی تو تنها خیزد — جان من رنجه مکن ساعد و بازوی نکو

دور دار از او خدا چشم بد از طبع رضا
رونق بزم جهان است سخنگوی نکو

رنگین چو روی لاله بود پشت پای او — دل طاوس منفعل شود از جلوه های او

چون پردهٔ نای دیده بود نازک و لطیف — تار نظر گشته صرف قبای او

بیچاره آهوی که شکار تو شد دل و — صبر از ملک ببرد نگه خوش ادای او

ماننده تحمل شکسته کند خاطر حزین — جانم فدای لعل لب خنده زای او

تنها نه همین رضا بود و عاشق رخش
از ذره تا بمهر بود مبتلای او

ساقی کجائی ای دل و جانم فدای تو — بابایان مستی است بده جام مشکبو

دور گردش از جام هلالی براه لطف — تا در هم ز گردش گردون فتنه جو

کز تشنگی بسیم رود از بکف دو جام می — تا در گلوی خویش بریزیم دو صد سبو

ای باغبان گلشن میخانه همتی — بی آب باده نخل دلم مانده از نمو

آن باده که گر کنم امروز نوش جان — فردای حشر مست بیایم بهوش رو

بی نشئه شراب محبت سری که هست — کو برده ور ببزرگی از و برتری که و

محراب طاعت دلم ابروی ساقی است — زیبد بجای آب گر از می کنم وضو

صاف است سینه ام که رخ یار و جام جم — اینجا شده اگر که سحر و شام رفت و رو

در حضرت مغان باد سیه باده خور رضا
بگذر ز خویش بیهده بگذار های و هو

گفتم که مهی یا قمری گفت که هر دو — محسود ملک یا بشری گفت که هر دو

دوش از سر حیرت بلب سحر بیانش — گفتم نمکی یا شکری گفت که هر دو

خورشید زره و سنبل از موی میانش — راه عدمی یا کمری گفت که هر دو

پرسید از آن قاتل خود کام رضا دوش
خوانا فن ذری باکه سری گفت نگه رو ها

بر سر گلشن بنشست که کند جلوه سرو او | گر چه در ره آن نو دیده با صد هزار جو

مطلع

بیهوده دخیره رفت چه بسیر کنار جو | گر غنچه شکفته که باشم از روی کناره جو
در سایه صنوبر بالای دلکشش | چون سبزه صد هزار بلا ره بیکنه جو
ست نپذیرد سیر مندان نیست تبسم | پرکرده ام ز خون جگر ساغر و سبو
دارم هوای کوی تو زینسان که بعد مرگ | خاکم برنگ سایه بود گرم جستجو

از آرزوی روی تو جان میدهد رضا
بهر خدا ز عاشق مسکین مپوش رو

جانان ز تن برفت قرار از دل شیدا شود | چه بلا باکه نیاید به سر ز بالای تو
در پیش در میکده جانان بسر مغان | خون دل بود که خوردیم چه صهبا شنود
چشم خونبار مرا و جز بپای تو نظر | دیده کور بود نرگس شهلای تو
شاکر ره میشوم لذت ناک خیال | وحشت دل چو کشد جانب صحرای تو
جلوه دلکش بالای صنوبر بسبب | آفت جان و دلم گشته بود بالای تو
پست چون نقش قدم جسم بپایم فرشود | بسکه پا های خیزم گم شده یارای تو
زآتش سوز جگر شب همه شب تا به سحر | شمع سان سوختم ای انجمن آرای تو

تا ابد گر به رضا جنت ماوا بخشند

نگشد نسیم دمی مسکن و مأوای تو

محدود باد سایهٔ زلف سیاه او / مستغنیم ز ظل هما در پناه او

خورشید قبله گذرد از مهر آفتاب / گر چشم دانند برخ همچو ماه او

زاهد بسوی حرم بجهه بهر مایه ره کنم / تا راه کرده و بین و دل من نگاه او

بر سطح آنگون سپهر برین هلال / عکسی بود ز جلوهٔ طرف کلاه او

بیرون گل ز بین که فتند سایه قدش / در جلوه چه بهر سرو نماید گیاه او

از دید انتظار تو داد دست جان رضا
چشم گشاده از پس رحلت نگاه او

در غمزهٔ تو شیوهٔ ناکس پرست او / تا کی بدست غیر توان دید دست او

کیفیت شراب و هر کام تشنه را / در آب اگر نظر نکند چشم مست او

بر خاک سایه وش فتد از تخت دلبری / بیند بسی بنا ز بیری گذشت او

از روی دل رضا مشو از دل شکستگی
کار و ثمر بهر ار درستی شکست او

خواستم گوشهٔ گزینی ز خلایق ناگاه / چشم افتاد برخسار بتی غیرت ماه

طرفه زرین کمری سیم تنی کج کلهی / طرفه جادو صنمی عشوه گری فتنه پناه

همچو حوران ارم باغ و بهار خوبی / گلبدن سیم ذقن لاله قبا غنچه کلاه

حلقهٔ دام همه اندر خم زلفش دارد / بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه

خواهش گوشه گزینی ز جهان بود ولی

گوشه چشمی بر رضا را از راه

ای چشم تو فتنه زمانه — وی زلف تو در فسون فسانه
قد تو علامت قیامت — خد تو بهشت را نشانه
زاهد تو و سبحه ریایی — ماییم و سرشک و آوانه
بیگانه شدم ز دین و ایمان — در عشق تو ای بت یگانه

هر دل بهوای تو رضا را
خوش بسته بحیات جاودانه

سامان راحت از فلک مهر رو مخواه — این جام نیلگون مطلب باده رفاه
باور ز درد دل نکنی گرچه جان من — باشد بصد زبان مژه بر گریه ام گواه
هر تیشه که چرخ بصد گردش آورد — چشمت کند چه به یک گوشه نگاه

روزی هزار بار بجنبش در آورد
مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه

پر درد دل ز عشق حسینی تازه — این پیکان را رونق افزا شده کین تازه
چون بهم جان نگاه یار که تعمیر — هیکل باز ناوک مژگان کمین تازه
کنده ام از جانم جسم دل را بشوق لعل لب — دلنشین جاتم باشد نگین تازه
دل بجایی و اسرارهای کسته لعل تو نهد — ذوق محبت می برد از همنشین تازه
قبله اش رو می نکو یا این کعبه عجمان — عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه

میرسد در صحیح عشاق گر یارم رضا

خوش بود وقتم بوصل یار زیبا

شب نشستم که همه روی زمین تر کرده
گریه بر حالت مهجور تو شب تا سحر کرده

مگر خورشید از شرم سوزان مرا
که فلک مشعل خورشید از دود سحر کرده

خنجر خط بوسه زند بر لب آن آینه رو
ابروش بهره ور از تیغ نگه کرده

رشته جان همه با دو چو زلف تو دراز
که ز بویش نفس نسیم غالیه پرور کرده

قصه غارتگری کشور جانم دارد
ترک چشم تو بهم از مژه لشکر کرده

قصه شوق بپایان نرسد گرچه رضا
همه اوراق فلک شامل دفتر کرده

تا نخوردم از لب تو می ناب دو آتشه
طبعم نکشد شراب دو آتشه

عکسی اگر فتد ز گل عارضش بجام
گردد شراب رنگ گلاب دو آتشه

مخمور از دلم که سوخته روی و خوی اوست
ور نه هر کس ندید گلاب دو آتشه

چون به ناله ساز و مکن لب بخنده باز
کز خنده گل کشید عذاب دو آتشه

مؤلفه

ساقی بیار باده که در شام بود
خوشتر ز آب خضر شراب دو آتشه

هست هر گره در رخ یار خط تو رسته
چون گیاهی که به پایان لب جو گل رسته

چشم او ساقی فتنه‌گری هاست بلی
ابروش مایل بیداد بود پیوسته

فرح آن دل که بود چاک ز تیغ مژه اش
مرهم آن سینه که از تیر نگاه خسته

زار و بیمار دو چشمت نشود پیدا
پای بند سر زلف تو بود وارسته

کو شفیقی که ز دیوان رضا بر خواند
پیش آن طرفه غزال این غزل برجسته

قطره زنان میرسد ابر بهاری ز راه / وقت گل و لاله شد خوش شد و بیکار گیاه
نامیه خیاط وار از اطلس گلگون و گر / فرق گل و لاله را دوخته رنگین کلاه
لشکر گرد و غبار چون لشکر خیره کیار / بر سرش ابر سیه رانده زباران سپاه
اوج ثریا بود قطره که موج آب / نیست عجب گر بود فلکش ملک و شناه

غزنا

در صفت ابر و باد چند خبر و شبنم و گر
شعر شیرین رضا هست بقولم گواه

ترک عشق نازنینان از من مسکین مخواه / هر چه میخواهی بخواه از من ولیکن این مخواه
رنگ لبهایش مجو از لعل یاقوت و عقیق / پرتو حسنش ز خورشید و مه و پروین مخواه
سوزش عشق من از فرهاد و مجنون طلب مکن / حسن روز افزون او از لیلی و شیرین مخواه
ناز و انداز و ادا و کار و شوخ من / از بتان آذری و از بتان چین مخواه
بجز خاک کوی سنگ آستان آن صنم / در جهان بهر فراغت بستر و بالین مخواه

گر رضا خواهی که نظمت دلکش و موزون شود
مصرعی جز قامت او زینت تضمین مخواه

ثانی مطلع

تویی که تیغ جفا در کف ادا داری / تویی که هر طرف از کشته پشته واداری
بهر که می نگرم کینه دل و وفا داری / ببین ستم که دل آزاد میر واداری
هر آنچه رو دهد از نیک و بد چو آینه / مشو تکدر اگر خوی با صفا داری

تماشای شان جمال تو حد من نبود
چگونه دل ز تو ای دلربا نگهدارم

که هر چه هست شایان مرحبا داری
که چشم و خال و خط و زلف دلربا دار

ز خود و هر آمده با ور رسید نگه در رضا
اگر سری به طلبکاری خدا داری

با رقیبان بهر چند می خواری کنی
هم چو مژگان ساقی با پر شب بگذار
طلوع از شعار رنگین به نور و خون جگر

چند چون ساغر ز چشم خون دل یاری کنی
هر دمی نبود که هر دم مردم آزاری کنی
در تکلم چون لعل لب شکر باری کنی

در گلستان جهان صاحب نظر گردی بیا
همچو نرگس دیده گر وقف بیداری کنی

هزار [illegible] دولت [illegible]
کسی که به هر دم که [illegible] نه
مدام خیر و کشش [illegible] خدا باشم
بطمع حور نماز خدا کنی زاهد
گیاه شخل شد و نخل بارور لیکن
نشد و [illegible] بسیار شد [illegible]

هزار مرتبه بهتر ز تسبیح که [illegible]
به هر مقام [illegible] تو [illegible]
آزاد [illegible]
[illegible] شغل [illegible]
تو از [illegible] عاقبت [illegible]
تو هم [illegible] دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

نگاهی دل خلقی [illegible]

[illegible]

زاهد از عشق خدا در گذرے — گر پری چهره ببیند من نگرے

شمع بار و می دل افروز کسے — گلشنی هیچ چراغ سحرے

پیش آن غنچه کله نرگس را — نرسد وا شده تا چو درے

بخرام قد طاوس خرام — نرسد رعنی پرده صد کبک درے

دامن یار مکش از دستم — تا ز دستت نکنم جامه درے

در سراپرده مژگان رعنا
چشم بد دور چه خوش جلوه گری

تا چند ز دور دمن دلخسته نداستے — در پرسش حالم تغافل گذرانے

یک تیر نگاهت دو جهان زیر و زبر کرد — الغلطست لله چه قدر سخت کمانی

یک بین و یک اندیش و یکی دان و یکی گو — در عالم وحدت اگر از دیده ورانے

بینائی حالش بد بیگونه عیان بود
این جلوه که در کار رضا کرد نهانے

دامن ز وصال تو رچینے — بینی اگر آن نگار بینے

از شرم رخت ز چشم مردم — شد حور نهان باین حسینے

بگذشت ز عرش حیث جنت — در جلوه اگر چه برزند سینے

واداز تو که پیش زین دل من — بردی و کنون بفکر و سینے

واداز تو که پیش زین دل من — بردی و کنون بفکر و سینے

خود را نکشم چرا ز غیرت — زینسان که بغیر همنشینے

سر را به گنج کامرانی است
رنجی که رضا بعشق بینی

یکتاست خدا مکن دو بینی
روا رنجی کند رضا بحل
خوار نیست [illegible] ناشد
گر عاقبت تو نیست محمود

ای بنده اگر زاهل دو بینی
گر عاقل وزیرکی دو بینی
سر را به ایمنی سلامتی
چه سود اگر سبک [illegible]

در قطع کسان چو باد چمن باش
چون خلق رضا زیاد بینی

[illegible] بادشاه

بر قسمت [illegible] از کرم بود [illegible]
شکن به [illegible] فغان [illegible]
دم [illegible] حشمت [illegible] جان [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
دل [illegible] صحبت [illegible]

سر [illegible] تو گردم سوی [illegible]
که [illegible] بهر [illegible]
که [illegible] کاکل [illegible] نیازی
که در [illegible] جلوه [illegible]
که [illegible] آنگه [illegible]

[illegible] رضا [illegible] گردی
[illegible] دل [illegible]

هر جا جلوه گری ای [illegible] گردی
[illegible] چشم دگر افزود مرا
[illegible] داش

اگر [illegible] شوره زمین [illegible] گلستان کردی
زان [illegible] که بلبل از [illegible] مژگان کردی
ای جنون وقت تو خوش مشکل آسان کردی

گر زانکه بود دست بکار پا بیم — الحمد که احسان بمن این چاره نیدان کردی

کی کار بکام شاه مردان سازان باشد — وز دست ز کین بگرا ز خون شهیدان کردی

گر بیش شد از دو دست به پیر کنعان — بار غم آنچه فلک ز غم حالات کردی

ترجیع بند

به رخ ز حیا نقاب تا کی — از عاشق خود حجاب تا کی

از ناله عاشقان بی‌تاب — چون لاله ز غصه روی پرتاب تا کی

در جنب دل پر شعله من — تا کی سخن کباب تا کی

در پیش رخ عرق فشانش — از بهر گل و گلاب تا کی

بگذر به نگاه صبح پیری — افغان شب شباب تا کی

ای آنکه بر دوست بی‌شتاب
در قتل من این شتاب تا کی

در قتل من اجتناب تا کی — تا چند تو در عتاب تا کی

از گردش چشم تو به عالم — چون فلک انقلاب تا کی

در سینه ما آتش تیز — جوشیده و دائم آب تا کی

یک دم غم خواب و اسپین خود — اندیشه خود و خواب تا کی

آلوده جرم ساختی دل — یا قوت تو در خلاب تا کی

بیدار تو شد ما بر نیاز الست
این زندگی و خواب تا کی

رخسار تو دارد بوسه‌اش کن متغیر — در مجلس گلرخان چو آئینه وار ...

از تیر جفا کیش تو ایمن ننشیند
از ناخن سر تیز نگارین کف دست
کی تیر جفا در دل سنگین تو گنجد

هر چند دل من شده در سینه حصاری
آموخته خونین جگر از سینه نگاری
بیهوده چه لافی به وفای که نداری

در پیش نگار تو رضا نقش نگار است
معشوقی
گر نیست به جز تاب دل و دیده نگاری

از خون دل و دیده کند باده گساری
ای سرو گل اندام کجایی که به هجرت
گر تیغ اجل بر سرم از قهر برانی
سوزد جگرم باده چو خورشید نگارم

حسرت کش نظاره آن چشم خماری
در گریه گرو برده ام از ابر بهاری
زان به که به هجران خودم زنده گذاری
چون در شب هجر تو کنم ناله و زاری

یکره گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا چند بخاک رهش افتاده گذاری

پرواز قفس آرزوی ما نکند
وا دو دشمن [illegible] اهل دنیا [illegible]
فرسوده باد [illegible] سخن سست چو باد [illegible]
از سوز عشق دل بگدازش [illegible]

اندیشه به پیش فرو نمی کند
دل برده از چه دلبری نمی کند
گر عقده ز کار کسی وا نمی کنی
این قطره را برای چه دریا نمی کنی

وارسته به کیش قلندر [illegible] چو دل رضا
[illegible]

دل [illegible]

[illegible] آه چرا فسون نگار را [illegible]

ز سوزن مژه چاک دلم رفو کردی
ز بس مستم آید ز دست من بو کردی

چو چشم مست تو ساقی ز خویش بیخبرم
چه باده بود که در جامم از سبو کردی

امید مهر و وفا داشتن ز تو غلط است
که خو به جور و جفای ستیزه خو کردی

رضا بسجده خم ابرویت مبارک باد
چنین که تازه به خون جگر وضو کردی

من بقربانت روم تا کی به بیدادم کشی
نازنینان را نه زیبد اینچنین آدم کشی

تا بکی دور از خودم ای خسرو شیرین لبان
با هزاران تلخ کامی همچو فرهادم کشی

از وصال نازنینان دگر صد ره خوش است
ای فلک گر در فراق آن پریزادم کشی

جان من رسم کجا باشد که از جور و ستم
دل بغربت داد آری واز هجرم فریادم کشی

غافل از زندان من در شبستان طرب
چند باشی با رقیبان شاد و ناشادم کشی

می میرم از فراقت ای دلربا کجائی
نازنینان نکن خواهش و مزید آشنائی

ای زلف یار تا کی با قد یار پیچی
با راستان نزیبد زینگونه کج ادائی

ای [illegible] شکیبا تا زد و آن جان و دل گرفته
آه از جفای هجران داد از غم جدائی

چون جا گرفت اندر قیامت دنیا که گرد [illegible]
جانیکه قامت او خیزد به دلربائی

بر خون من ستمگر کی [illegible]
سروش کهی فروشد با سدره کبریائی

در کیش [illegible] عشاق [illegible]
خوشتر ز پادشاهی هر که جانش گذاری

از سرو سهی [illegible] دلطلب [illegible]

کاری رهنمانه آمد از زهد و پارسائی

توئی که از مژه جان و دلم فگار کنی — فزون جراحتم از تیغ آبدار کنی
چه سود اگر دلم آری برون ز چاه زنخ — که باز بسته گیسوی تابدار کنی
بوعده‌های دروغم دهی فریب و بشب — دل ستم‌زده‌ام خون ز انتظار کنی
نگاهی ز خوف جگر جان من در آب بگیر — بنای مهر و محبت گر استوار کنی
دلا ز خون جگر جیب و دامان را — بشوق سرو قدی رشک لاله زار کنی
فغان دل از تو که از آه شیوه‌ای نه مرا — بهمچه پاسبان ز افغان شهره سار کنی
حذر کن از سر مژگان یار و رنه دلا — ز خون خویش حنا بسته پای دار کنی

رضا بصورت رنگین او تماشا کن
اگر سوال ز معنی بهار کنی

تیغ ستم ابرو بکین دارد سر خونریزی — هم خنجر مژگانش در قتل دلم تیزی
جمعیت دل باید جان را ظفر انگیزی — در زلف دلا هر دم گر دست در آویزی
این مشت غبار ما بر باد رود زینسان — گر توسن چابک را ترکانه برانگیزی
از کوی تو کی خیزد با صبر که آمیزد — گر خون دل عاشق با خاک در آمیزی

در عشق تو بیمارم وز درد طلب زارم
از من که چنین زارم تا چند بپرهیزی

تا بکی تیغ جفا بر من دل تنگ زنی — از در صلح در آ چند در جنگ زنی
نیست انصاف که من خون جگر نوشم و تو — با حریفان دگر باده گلرنگ زنی

گر چو من در نعت تو عذبان دان گردی
شکر شوی به خیر از پا پیدا باب حیوان
بهر سامان به چنگ آمدن دامن عیش

دیگر آتش به کتب خانهٔ فرهنگ زنی
غنچهٔ گل پریشان عوض سنگ زنی
مطرب یا چون نوازش بود ار چنگ زنی

باش مانند رضا خاک نشین عشق
خشه چون محتشمان تکیه بر اورنگ زنی

بود معرکه خوان سخن زیبد روی
به کید و قصیده تو نازم که افصلاحیت
یکی ز آن زه پس باز سخن شتاب ایدل

بقلب پرحرص دیو زنش ولا اگر گردی
به قید و صید کسان دام حیله گستردی
چو کلب هرزه هوس جیفه در بدر گردی

نه گفتمت که رضا پا بیا عشق منه
ز دست خویش بلا بر سر خود آورد کسی

به سینه هم می زند نگاه کسی
ابروی تو شاید چون هلال عید بود
جوش طوفان نوح و آتش طور
خواب در دیده ام نگردد تا

تیغ بر جان بی گناه کسی
جلوه گوشهٔ کلاه کسی
می دهد باد اشک و آه کسی
دیده ام نرگس سیاه کسی

کمند رو بباغ و راغ رضا
آرزومند جلوه گاه کسی

سحر چو پیر مغان بچو و من ز باده کسی
دل من از طرب جاودان طرف بندد

چه کم شود ز خم ار اندکی زیاده کسی
در سبو کده گر بر خم گشاده کسی

نیست همت والا ساقی سبو بازم | که و شبنگری رند ربا فتاده کنی
نشد نشد ز تو حاصلم که ارکرم ز زوری | گدر بسوی من دل ز دست داده کنی
دل تو جام جهان بین شو و اگر روزی | به پیش پیر خرابات استفاده کنی
برنگ تیر شو آزاده تا بکی خود را | اسیر کشمکش هر چه هست ان کنی
تو نیست جو حملهٔ ورنه سرفراز فلک | رسی برنگ مسیحا اگر اراده کنی
ملامتم مکن از عشق خشت تا صبح (شراب) | تو هم بحیله تمنای خوردن باده کنی

زدیم با دختا عالی رضا که چنین
همه حیله طول امل ستاده کنی

شده دامنم آلوده تر از عشق مجازی | زین حیله شده خرقهٔ مقصود مجاز
جز عشق خداوند تعالی و تقدس | باشند همه اشغال جهان اهل بازی
بازیچه ... از کودک بی عقل است | تا چند بگیسوی بتان دست درازی
سر چشمان حقیقت نتوان شد | پابسته زندان کده عشق مجازی
هر چند مجاز است پل بحر حقیقت | بر پل نتوان شاد رسید از ...
رو از معنی زیبا ... صورت | ای شیفتهٔ نقش و نگاران طرازی

کی یار شود همت اشک مجازی
چون دف همه تن گوش باهنگ مجازی

دل ... گر یار بود ... دل شو | ... | ور کعبه ... رضا ... تا ...
... عشق ... ستم ز خوردن | الهی ... جون ...

گدازم هم چو زر ای سیمبر در آتش عشقت
بهای قرب تا وخوار میساز و عزیزا ترا
شنیدم نفس سرکش را بکشتن مردمی باید
حضور حق ترا ای دل میسر گردد از همت
نهاده جوهر جان را جهان کن قیمت از را

چه پرسی از من آتش بجان از چه بتر گردم
چو یوسف از زلیخا روشنا چشمان اگر گردد
تو هم هر چند مردی لیک مردانه برو در تن
به رنگ ره گردان تا نیکی گرد بجا نگردی
که از کان حقیقت در حقیقت جوهر گردد

رضا ممنون لطف تست ایدل تا برای او
ره آورد غم دوروازه با زعشق آورده ای

نهادی دوش بر دوشش رقیب تیر دود
رفو گر سهل باشد دوختن چاک گریبان را
بزیر پوست خونم خشک شد خون با فریبش وا
زمگر در ره رسی آن به که بنشینی بچشم من
هدایت باد جانان و تن مشتاقان ببین
زقتل عاشقان بگذر و گرنه جانم بگیر
اسیرم شکر که با این دست برد کشور دلها
بجام شکرین به که گیر دست مخموران
بود ایدل تمنا عشق را زشاهان پایه بالاتر
چو مستی باشد به نزد احسان کرم

چسان بر سر از دستش غم ای فتنه بیهوده ای
بیا چاک دلم دوز ار تو داری در نمود
نه بیداری که آسان زود دلم در زلف او دلت
که دارد همچو بحر موج ران در دست شوقی
زدم جانان بیا مالی تو با صد ارزو
به دامان تو در محشر شد از چار سود
و را ز شانه گرد آن سنبل آشفته بود
کسیکو اندرین میخانه دارد چون سبو
و را ز ایدل بکمن همچون گدایان گوشه
بر آور تا توانی احتیاج هر توبه دست

صفای دل اگر خواهی بشوی دست از جهان اول / وگرنه سهل باشد شستن اعضا به آب وضو

رخسار را ز فرط شادمانی بر زمین بنهیم
دنیا بیا بهر رخسار اگر دست دهی

چه مرتبه والای تو ای پاک نسبی / گر شد الفت ... بزبان عربی
به قرب خاص تو محبوب الهی باشد / شود با تو هم از ستاده بدین خوش لقبی
یافت صیقل اگر از خاک قدوم تو بهشت / که چنین صاف بود آینه های حلبی
یا ز سر کرده سوی روضه تو آید طوفی / هندی و رومی و شامی و حجی و عربی
بلطفت نیست عدم راه بهستی بر حکم / جز نفاق تو که ایجاد جهان را سببی
علم و دین تو بخشیده خداوند کریم / احتیاج نبود با هنر مکتسبی
بمچه جبرئیل بود محرم سر غیبی / فیض ارشاد تو دریا به اگر مرد غبی
بهره ور شد اگر از چاشنی انگشت رطب / که چنین گشت سر نخل ز شیرین رطبی
سر زده ... انگشت مبارک تو شیم / ز سر دست ... رشید ... عجبی

از خدا مهر و ولای تو ... بخواهیم
به دعاهای دم صبح و مناجات شبی

تا مه و مهر سپهر کهن نجم سطح شب / از خدا رحمت جاوید اگر می طلبی
یاد ... باش ... اصحاب النبی کبریه / سرور لعنت جاوید شد از پی بولهبی
خاک بر فرق خریفی که پسندد ز کین / آبروی دو جهان را بغم تشنه لبی
و ز مردم شام ... دل پاک امام / کی کجا بنگر و از سنگ زبان حلبی

الحذر الحذر از سگ منشان بی‌باک | که بصحرای حرم ذبح نمایند سگی
گرد صیاد و لیسان سر شب از دوش جدا | آنکه جا داشت بلطفی بسر دوش نبی

پاره سر کرده بدست آر رضا خاک شفا
سرمهٔ چشم دل خویش اگر میطلبی

تا ازین گر اشتهری داشتی | یار ز سوزم شهرتی داشتی
چو سر جلیلم نشدی برایگان | ده اگر دیده دری داشتی

اگر بیمار هم بنزد آتش رضا
چون سنگ از جگری داشتی

قطعه

لب شیرین بخنده وا کردی | چاره کام تلخ ما کردی
حسن بالای تو دو بالا شد | تا به تن زیب از قبا کردی
دل ربودی بگردش چشمی | وانه در کار آسیا کردی
خون گلگون من چه بد بود دست | که نگارین کف از حنا کردی
رشک تنگ شکر بود دهنم | تا مرا بوسه عطا کردی
نتوان داشت از تو چشم وفا | جز جفا با کسی کجا کردی
وعده سر جفا که بود به ما | رفته رفته همه وفا کردی
صد چو مجنون و وامق و فرهاد | واله خود به یک ادا کردی
رهنمائی برنگ خضر مرا | بسوی چشمه بقا کردی
کشتیت کی رسد بساحل اگر | از خداوند ناخدا کردی

عاشقی از هنر شدی ذو الجلال
شیوهٔ عشق [illegible]
بر وفا [illegible]
کاش [illegible]
دل ز [illegible] وادی
حسن [illegible]

غیر حق را بدل ندادی جا
خوب کردے رضا بجا کردی

در جهان به که نداری سر آزار کسے
شمع را مست شبستان جهان گل بشود
مشکلات همه خدا از کرم آسان سازد

نه همی با بره هر سے بے کار کسے
مشعل افروز شوی گر شب تار کسے
گر چو مردان شوی آسان کن دشوار کسے

پرده داری روش راه بزرگان باشد
فاش زنهار مکن زشتی کردار کسے

جلوه گر بود خدا بیست ز رخسار کسے
عالمی گشت به سینه گه ناز و هنوز
سر و شد اقلیم آوازه حسن یوسف
بپسندید چه بهر خدا از یار مم
از رخ خویش چراغی سر هر شب افروز
تا ب آئینه اسکندر و آب خضر است

نرود سوی حرم طالب دیدار کسی
بنگرد ز ستم چشم ستمگار کسے
قابل سیر بود گرمے بازار کسے
رشک گلزار دو جهان است گرفتار کسی
تیره تر از شب گور است شب تار کسی
در رخ روشن و لعل لب میخوار کسی

پرده گوش جهان کاغذ قند مصری است
بارک الله شکر باری گفتار کسی

تو چو ساقی شوی کس را نماند پای دین [illegible]
[illegible] ز باد وصل گلشنا غنچه طبعم
نما به فضل باری کار دشوار تر آسان

بود گر زاهد صد ساله رو آرد به میخواری
چو بلبل تا بکی دور از گل و بیت کنم زاری
برآری کار کار افتادگان گر از سر یاری

بود در عین مستی گرم شغل دلربایی‌ها — چو چشم مست او کس مهربان نبود بتنهایی

شکر لبی اثر ز آب گرد آب از خجلت — کند وقت تبسم چون لب لعلش شکرباری

مکن چشم آشنا با خواب راحت در دل شبها — که چشم دل کشاید در دل شبها بیداری

ز رشک سود مرهم سینه‌ها بر زخم خنجر دوستان — بود از مرحمت لبسش در طبع چرخ زنگاری

بزاری جان دهد از زخم تیغ انتقام حق — مدار کار نافهمی که باشد بر دل آزاری

برآید تا ز دستت باش در تشکیک خود

بجنگ نفس سرکش گر رضا خواهی ظفر داری

تا کشیدم دست از کار ملازم پیشگی — رستم از درد دل آزار ملازم پیشگی

بستن او صد هزاران درد سر بار آورد — به که هیچ سر ز دستار ملازم پیشگی

بهر رفع زهر او درمان کن از زهر یک — گر ترا هست زنده‌دار ملازم پیشگی

زندگی آرد بسر چون موج با صد پیچ و تاب — آشنایی بحر زخار ملازم پیشگی

گوش بر قال الله و قال رسول الله نهد — حافظ قانون اطوار ملازم پیشگی

تا توانی شکر یزدانی بجا آور رضا

شد سبکدوش تو از بار ملازم پیشگی

رباعیات

یارب ز غم اندوه دلم شادم کن — ویران شده‌ام از کرم آبادم کن

سرگرم عبادت خودم دار مدام

از بندگی غیر خود آزادم کن

من مست شراب و زاهد از روی عتاب　　بینی و بلد هم ز پرسش روز حساب

دیگر

چون اسم غفور میرسد در خاطر　　پندش رود از دلم چو نقش بر آب

خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت　　نقش طلبش بلوح خاطر بنگاشت

برداشت هر آنچه بود بیدردی شت
بگذاشتنی هر آنچه بود است گذشت

تا عشق تو در دلم قراری دارد　　دل در نظر من اعتباری دارد

هر لحظه نثار دل خود میکردم
گر غم نثار چون تو یاری دارد

صد شکر بسی از سپهر سفر آمده ما　　امد بوطن چو بدر بر اوج سما

ای ذره بیا که جلوه کرد خورشید
دی تشنه برس که موج زن شد دریا

از آتش غم دلم کباب است کباب　　جانم ز پی غصه خراب است خراب

ای خنجر آبدار قاتل کرمی
دریاب تن تشنه بآب است بآب

در حسن طلب عینک

خواهم صفت بخشش داد تو کنم　　چندی چو شهای طبع زاد تو کنم

ای تا چشمه فیض از تو حضری ظلم
کان پیش نظر داشته یاد تو کنم

جانان به مداوای دل پر دردم
از لعل روان‌بخش تو توقع درمم
دردم که به چاره مسیحی نرود
لطف تو تواند که کند به دردم

چون کوزه‌گران از گل من کوزه کنند
سایان فروش کوزه هر روزه کنند
جام گل من قسمت بدستار ندان
تا باده از آن پیاله دریوزه کنند

ذات تو بود مطلع دیوان هنر
دیوان تو عدل را مکان مستقر
پیش تو من از پی هنر آن ظلم رود
داد سخنم نیز به داوی داده

تا چشم تو سرگرم ادا و ناز است
در پای هزار فتنه بدو در باز است
این نتوان نشست پیش چشمت با
هرگوشه در میخانه تنگ انداخت

دی یار به تماشای خود کوشید
شد واله حسن خویش چون آینه دید
در بند گرفتاری من بود ولی
صیاد به دام خود مقید گردید

در باغ جهان وزد هوای غم و درد
تا دل نشود سرو ز تشویش به گرد
بنمود گل صدبرگ تشویش خزان
رخسار چمن چو زعفران ساخته زرد

در سوز غمش شبی گذشتم لب آب | شد آه دلم چراغ فانوس حباب
گردید چو تابه گرم گرداب و ببرد | گشتند کباب ماهیان از تب و تاب

صد گل غنچه باشد که بناف تو رسد
ای ناف تو بر نافهٔ چین آهو گیر

این بنده که فرزندش نام بود | هر لحظه از و دلم به آرام بود
خواهم که ز افضال تو ای بنده نواز | محفوظ ز چشم زخم ایام بود

بی روی تو آیینه زنم بر سر سنگ | بی روی تو غنچه سان ز ناخن دلتنگ

بنشین که ز جلوه ات ندارم نیبی
بگریزم از و بدوری صد فرسنگ

چون روی تو و سبزه آن گل تازه بهار | از سبزه چو فرق و زیب دستار

شد گشت اسپه پیشوایان سپهر
شد نخل مراد نامرادان پر بار

ای یار سفر کرده کجایی که مرا | دل بی تو به سینه میطپد همچو درا

برگرد و ز گرد ره چو آسوده شوی
از دود دل عاشقان و لخته دلا

جای آب بشاه شهدا یاد آرید | زین غم چو محیط لب بغربا و آرید

گریید از این حسرت و از دیده تر
در کرب و بلا دجلهٔ بغداد آرید

ای بیخبر از دورنگی وضع جهان | یکسان نبود گردش چرخ گردان

تا بر تو شود تلون دهر عیان

هم روی بهار بین و هم روی خزان

عمریست که راه آشنائی پوییم | ترک خور و خواب و فراغت گوییم

ای کاش قدم رنجه کنی بر سر من

تا از آب دو دیده گرد پایت شوییم

ای تازه جوان که بر شبابی نازان | ایام شباب نقش بر آب بدان

از مردم پیر بهر تو پند پذیر

کان پیر بدند پیش از این چون تو جوان

دیگر

اشکی که ز دیده اشک حسرت سر زد | در ماتم شاه شهدا بر سر زد

فردا به تنور آفتاب محشر | چون اهل بهشت غوطه در کوثر زد

ای ذات تو مصدر صفات نیکو | دارد ز تو نیکوی ثبات نیکو

نیکان جهان به نیکیت معروفند

احسنت بر این ذات و صفات نیکو

در شادی زنار تو ای کوه وقار | دارد همه همین رضا سه نذر و نثار

خورشید هم از خواستهای بهرت

سررشته بهم کرده که تا بد زنار

زین جشن همایون دل خلقی شاد است | هر فرد بشر ز بند غم آزاد است

تا زیب بر و دوش تو دیدم زنار
رشتهٔ تسبیح و در کفم افتاد است

تا زیب بر و دوش تو زنار بود ... هر برهمنی را چه عجب کار بود

پیچیده نبوده به سر رشته جهان
کین تار به زنار سزاوار بود

... ولیک سبب خاص بود ... هر جا عاشق و معشوق با اخلاص بود
تا دیده علم هلال ابروی کسی ... چون دیده شوق مهر تا خاص بود
از عکس تو شهره در جهان افتاد است ... دلهای ستمکشان ز ره افتاد است

نامی بجهان بدورت از جور نماند
زنگی که داد و دادخواهان داد است

تمثال رخ آن سرو قد غنچه دهن ... زان غنچه که جا کرده به صحن گلشن

فی فی عظیم کاز پی کسب شمیم
زنبور نشسته بر برگ سمن

ای آنکه کمال از سر مطلب ... جویای دقیقه های علم ادبی

روز آوری استفاده زن چون مردان
در خدمت پاک شیخ احمد عربی

هر چند چه شعرای دگر مدح کسان ... شو وره در سخن این ضعیف البیان

با اینهمه تن زدن ز وصف تو ادبی

واله گفته زبان سنجیده بیان

در صفت مسجد و شیشه تعمیر شاه منصور عالم مغفور وکیل دولت شاه

این شیشه که شکل گرد طورست بنا — یکسو بپرستش مسجد و یکسو دریا

یعنی بعد از وضو نماز آر بجا
بر شیشه پر آیینه سجده‌گاه خدا

عید است و عید پر جوان خرم شاد — شهر رونق بازار شهر و نوش نیاد

این طرفه که با کلید زرین هلال
صد قفل در بان در دل‌ها کشاد

عید یک عید بود و یکی رسید — هر کس شد و خود را هم و خوشید

چشم سر فرخ ابروی دلدار هم
گر ماه نو عید فزون ست سعید

عید آمد و صبح بیگلستان شد خوش شود — دریای همه پیسه بیجا نه گشود

در گردش جام می یزدان اثر چرخ
ابروی هلال عید اشارت فرمود

در لکهنو حسب فرمایش دوستی گفته شد

مهری ز رخت فروغ مهری مه را — زلف تو سیاه تر ز دوش چرا

جا از خط شعله ور تابش زیر تو
آورده فلک پالکی حسن ترا

از رشک رخ تو مهری مهر گسل	چون دوش کجا به ماه داغ دل
رنگینی سپهر گردون بی پا گسست	از ابروی پرچمت نگر گشته خجل

مقطعات

امروز بیچو اسپ هم نهیستی	در دهر چه من خیال باید بست
زین پیش تخلص صبا بود	راضی برضا شدم ز چه بیند بست

در شبیه لاله گلچیت پرشاد

چند کلیسیا چند پشت سگی	مشفقا من بجای مشفق من
بیک جهان عشق ...	الفتش بازی نمی گردون

دیگر

هر نگر در دیده تو جلوه است	واقف اسرار سفید و سیاه
در دو جهان غیر تو موجود نیست	مرغ تو لی گوی لقبم گواه

دیگر

صحبت صوفیان صافی دل	در میان مسائل عرفان
باشد از گل گلشن رنگین	بلبلان سپاه او خفاشان
بانی شد سرای سپنج	با رطیع تو سبحان الله
از سنان تو دشمنان ترا	هیچ جز ...

هشتم جنوری با عظم کرده	هیچ شد ...

گفت چون گلشن بلاغت سخن	از نم فیض صاحب دوران
خلق پاکیزهٔ ذکر صاحب	همچو گل تازه کرد مغز روان
لطف او طرفه محفلی آراست	که ندیدست کس چنین بجهان
طرفی شاعران معنی سنج	داده داد فصاحت سحبان
از سر زیرکی بقول رضا	سال او گلشن بلاغت دان

۱۲۸۰ ۳۳

دیگر

بیدل و داد بشیشر دیال پاکنهاد	شش جهت چو انوشیروان بود مشهور
چو شد بعهدهٔ صدر امینی این شهر	بالتفات شها و خدایگان مامور

رضا بفکر سال از سر بشارت گفت
خجسته سال تقرر بعهده غازیپور
۱۲۸۴

یافت صدر امینی این شهر	از بشیشر دیال زینت تخت
سال فرخنده تقرر او	گفت طبع رضا مبارک بخت

۱۲۸۵ هـ

تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازیپور

چو منصور عالم شه ملک فضل	ز دنیا بدار البقا کرد رو
ز گلزار دین آن گل خوش نسیم	بهار طرب گشت بی رنگ و بو
ز سال وفاتش پی یادگار	عزیزی نمود از رضا جستجو

برآورد سر از گریبان فکر
بگفتا بباغ ارم جای او
۱۲۸۵

تاریخ وفات پنڈت بیگوپال صاحب شاعر متخلص به بقا مقام کلکته

آه از جور وجفای روزگار سنگدل — رفت از دنیای دون بقا و بی نیل مراد

کرد بیجا شد ... فلک در ماتمش — از غمش صد داغ حسرت بر دل ما نهاد

بهر تاریخ وفاتش چون خرد با خاطر اندوهگین — بهر تفتیش و تلاش سال رحلت لب گشاد

گفت [illegible]

مثنوی بیت قصیده هم مسمط مستزاد

تاریخ وفات منشی بیچل سنگه رئیس شهر بنارس

منبع علم و فضل بیچل سنگه — شد ز فانی سرا بملک بقا

از شکست سفینه گوهر — سینه‌ها چاک شد صدف آسا

گشته چشم همه عقیق فشان — از غروب شمس سپهر صفا

بود مجموعه‌اش در شعر — داشت با مجموعی همسری بخدا

مقبل خوش خصال نیک امل — خواست تاریخ سال شمسی رضا

از سر شوق هاتف گفت

جای بیچل به جنت الماوا

تاریخ وفات مرزا کریم اسد بیگ متوطن شهر بنارس

میرزا کریم اسد بیگ سوی جنت رفت — دامن تعلق را از غبار تن چیده

[illegible]

گفت از سر الهام به جنت خوابیده

باغ راجه کاشی نرسنگ رام — داد فرخ پسری سبز وجود

سال میلاد و سعادت اثرش — چون رضا خواست ز طبع خوش خود

گفت در گوش من از غیب سروش

رونق شهر بنارس افزود ۱۲۷۵

همت رای تن سنگ این چاه — از پی تشنه لبان کرد پدید

سر زد از فکر رضا سال بنا

چشمهٔ فیض هویدا گردید

تاریخ تعمیر دولتکدهٔ راجه پرشاد نراین سنگه صاحب بهادر رئیس شهر بنارس

ایشری سنگه که قصرش بی نظیر — کرد بنا چو قصر فرخ

گفتا دلم از سر بشارت — تاریخ بناش قصر فرخ ۱۲۷۲

قصاید

ثنای کردگار اشرف المخلوق زیبا المنن — دم ز شکر حق بشر را دم بدم باید زدن

شمهٔ در یکجهتی نیکوتر از ذکر جلی ست — چون بنام خدا ز دل طلب کار دهن

چون محل اصلی تو عالم باقی بود — بگذر از فانی سرای شش جهت با وطن

کی چو آزادان کشد سر از گریبان فراغ — حب دنیا هر کرا افگند در گردن رسن

هر کس پرواز می بال همت سوی فلک — شد به پستی و بستی روی چون زغن

با هزاران پند میباید بعقل او گریست — هر که دل ویران کند کوشد به تعمیر بدن

تا توئی در بند هستی رسته از جان نه ای — ترک هستی کن که جستی رها از جان و تن

هست چون مردان کمال از خود بجو …
زانکه … از تو اشکست امر فضول …
هر که خلق … از قبیل …
بهر اصلاح امور دین و دنیا جز خرد
اشرف المخلوق انسان از عقل …
از چنین عقلی که گشتی اشرف المخلوق …
هم کند انسان قربان و چو آهو از پلنگ
طرز خوش اخلاقی از یاد بهاران …
در خور یاد آوری فرات خداوند …
گر تو مردی با نفس در جنگ نفس خویش باش
از مکافات عملهای زبون غافل مباش
میرسد آخر بکاران وبال مکر …
مستعد آتش و دوزخ …
تشنگان … لب با هم …
عاقبت در گور خواهی شد غذای …
جز کفن با خود نخواهی برد و …
بستر و بالش سر انجام است …
[illegible]

زن اگر مردانه گردد در ره حق گام زن
تا هم مردی چون بترسی باید از خویشتن
آدمی است آنکس که باشد صاحب خلق حسن
آدمی … مشتیر …
ورنه در قوت از تو بیش است فیل و کرگدن
چند تا … بعقل …
هر که دارد بر جبین از خوی بد چین و شکن
… خود بساز و منعطف انجمن
کن فرامش از دل خود یاد دهر و کهن
کین … سخت است … نشین
خود بچاه افتد … هر کس که گردد چاه کن
… بگذر …
هر که … کند بر آب زن
آنکه دارد … از فضل ایزد بر وطن
گر تو … که زیبا … سلیمان زمن
گر … خلعت فاخر کنی زیب بدن
گرچه … نازکتر از برگ سمن
چند خواند … حسن لعل یمن

برنگیرن تا کی کنی نام خود ای بی‌نشان — یاد کن بنگاه هزار دکان دگر کن
جان بشان تیر قضا صد رخنه سازد چون — گر گهر کشتی ز حفظ خود جای سخن
تا تو در قید حیاتی چشم آسایش مدار — نیست جز مرگ آدمی را رستن از بند محن
آدمی را بجز رستن بهر از الهی است — تنگ رو هست ساکن بیت الحزن
میوهٔ طوبی نخورده از دست بهشت — گر بدنیا بگذری از خواهش سیب ذقن
منت احسان منه بر کس چو احسانی کنی — منت احسان نهد کی بر تو ریب ذوالمنن
هر چند اگر حسن هر کس بود خود را ببین — گر تو احسانی کنی در حق مثل خویشتن
هر دو را آهنگ باطن سوی ذات واحد است — گر بظاهر مختلف گیش از شیخ و برهمن
هر چه از هر ستانه بخواهد عطای خلق — تا تو هم دور از الم باشی براحت مقترن
گر توئی غواص بحر آسیه بخشش خرد — گوهر دل را بدست آور چه جوئی در عدن
گفتگو آن به که باشد منتج خیر و صلاح — ورنه گفت شر انگیز است بهتر تن زدن

تا توانی صاف حبه قناعت کش رضا
هست چون بلبل لال در دهن

همت والا بآدم تا فیق و یار نیست — عقدهای مشکلش را کشادن کار نیست
عشق معشوق حقیقی جز دل پاکان مجو — جلوه‌گاه یوسف مصری بهر بازار نیست
هوش اگر داری مکن جا ایش گوش حق — در رها چون بینا عالم اگر هموار نیست
از تضرع در دل شب قطرهٔ اشکی بیار — گر ندر در قدر کف دست از گوهر بار نیست
در تکلم سخنیه زو دوار روی کارش به شد — پرده دار هر نادان جبه و دستار نیست

نیست جز این شعر در بستان شناسا داد / جز به حضرت حاجتی از صحبت اشرار نیست

کی بدنیا سر فرود آرند عالی همتان / طبع شهباز شکاری مائل مردار نیست

تا تو ای سرو حبیب از پای دامن کشش رضا
لطف عزلت بیش از همه باز انبیست

لطف ای ابر کرم در حق تشنه لبان / بی حساب آمده همچون قطرات باران

قدرت کامله است که پیدا سازد / مشک از نافه و گوهر ز صدف لعل از کان

سائل چرخ که خبیثه لطف کرمست / کرده پر از گهر انجم تابان دامان

طالبان را شرف بار شود حاصل / در درگاه تو ز بیست مسکین دربان

آنچه در روز سپید نظر ناید راست / هست پرداخته خبیر تو نشستن عیان

به ز خون ساخته بلبل احصاء و عروق / بهر سیر ای گلزار تن جانوران

از تو قربی دهقان ندهد بینش / تشنه تا که سحاب کرمت رشحه چکان

لطف تو گرچه بود شامل هر جانداری / لیک افزون ز همه هست بحال انسان

شرف نطق و خرد یافته آدم از تو / زان سر افراز بود بر همه نوع حیوان

شمه ای از کششی قهر تو پیدا گردید / کرد خوانند باسم ستمش اهل جهان

گنجی از چین لطف تو همین سر زد / کرد سمّی شده با اسم ارم در کیهان

گر به شرح حکایات تو اقسم سخن / گر شوم همچو صدف جمله زبان بر بیان

دیگر

... الطاف سخا ورزد کمی / نیست بیش سکه داری شمار آدمی

رستمی شو و که از زال ستان زر بزور / گر کسی استغنا یابد نفس کش رستمی

یار شو با اهل دل خواهی اگر آرام جان / چون نبینی به چشمی [illegible]

بهره ور گردی تو هم از بسیار بخشش / [illegible] بختی [illegible] با کسی

تا تو خوش شود و راضی کار ساز تو شود / کارساز اهل عالم باش تا [illegible]

در [illegible] اساس خانه طول امل / در ره [illegible] کامل [illegible]

استواری انحصار تن [illegible] وارد کسی / آنکه [illegible]

تا روز و شب رود و هم [illegible] / و [illegible]

شد [illegible] تن هیچ دنیا رود هم هیچ [illegible] / [illegible]

از زمین هستی [illegible] / [illegible]

با پیری [illegible] / [illegible]

گر [illegible] گرامی [illegible] از کف [illegible] / و [illegible]

[illegible] / [illegible]

باش در هر حال [illegible] ذوالجلال / گر گدایی [illegible] پادشاه [illegible]

یاد کن نام بزرگان با همه ادب / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

گر رضا از حال زار [illegible]

یاد حق [illegible] / [illegible]

مکن اندیشهٔ باطل مشو از حق غافل | بنده را یاد خدا دولت عرفان بخشد
مطلب از خالق خود چه طلب از مخلوق | آنچه در حد هم تو نباید کرمش آن بخشد
دیده را اشک فشان ساز به صد سوز و گداز | کان گرامی گهرت حاصل صد کان بخشد
مور را نیز ز خوان کرمش بهره رسد | نه همین نعمت الوان به سلیمان بخشد
در جهان گرسنگی را نپسندد رزاق | لقمه در کام صدف از در غلطان بخشد
بینوا باش تو هم برگ و نوا خواهد داد | آنکه برگ و بر و اغصان به درختان بخشد
منفعل باش از اعمال بدت توبه نما | که خدا معصیت مرد پشیمان بخشد
گر ثبات تو پس از چه هم بود و بر توبه | بیگمان جرم ترا ایزد سبحان بخشد
دامن از خار بن عالم فانی در چین | که خدا در عوضش روضهٔ رضوان بخشد
تو شنید از خود شه خوشنودی ایزد رشدی | هر که از راه کرم دانه به مرغان بخشد
باشد اولاد تو از رنج یتیمی محفوظ | گر دلت ابر رحمت به یتیمان بخشد
ایزدت فقر قد دهد هر نگاهش دارد | هر که جمعیت خاطر به پریشان بخشد
به رخ خویش گشاید در رحمت همه عمر | هر که سر تخت به پابستهٔ زندان بخشد
گر تو سیراب کنی تشنه به یک شربت قند | کام بخشش دل جانت شکرستان بخشد
باشد از گرمی خورشید قیامت ایمن | هر که پیرهنه به فصل زمستان بخشد
مطلب نعمت الوان هم آب و لب نان | بی‌تکلف اگرت ایزد منان بخشد
بهتر آنست که با شکر شکستش بخوری | گر ترا ایزد رزاق لب نان بخشد
ای خوش آنکس که به دل راه تعصب ندهد | صلح کل ورزد و بر گبر و مسلمان بخشد

مدد از اهل دلی جوی که هنگام بلا
همت نوح نجات از غم طوفان بخشد

خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشی
چشم دل را چه ضیا کحل صفاهان بخشد

درد بیمار نشود به ز اثر بخشش دوا
در گمانت که شفا دست طبیبان بخشد

پا ز رفتار مکش گر صفت خار بپا
گل دیدار حرم خار مغیلان بخشد

نفع ایثار نگه کن عوض دانه چه شد
خاک صد خرمن مقصود بدهقان بخشد

باذل آنست که مانند گل را تحقیق
آنچه بخشد یکسان با رخ خندان بخشد

نه که چون جام و صراحی چلبکا تیز لب
باده در مصطبه با دیده گریان بخشد

بخشش و جود به بسیاری ثروت باید
ابر و مه در کرم بهر که چه بستان بخشد

ثمر بخشش پنهان ز عیان افزون است
سیم و زر به که دل دست تو پنهان بخشد

گرچه نیک است کرم لیک باندازه خوش است
زانکه از قدرت خود مردم نادان بخشد

میزبان تحفه مکن دل ز قدوم مهمان
که خدا هم بتو آن شور مهمان بخشد

می نماید سر و سامان نکو عاقبتی
هر که با بی سر و سامان سر و سامان بخشد

بس کن از پند کسان ناصح خود باش رضا
حق به تهذیب جبلت همت مردان بخشد

تن و کام و زبان جان و جگر دیده و دل
همه بر صنعت حق اند گواه عادل

چون تن مرده ز نا سیر سفر شو است
گر نباشد کشش شامل این آب و گل

حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گر است
بگشا دیده دل چند نشینی غافل

شیخ صحبت جاهل ثمر تلخ آرد
حذر اولی بود از قربت مرد جاهل

جهان من تربیت بلطف و شفقت ورست / بهر این آنکه بهشت آرزوی فضائل

چون نیابی کسب زائل آید / همت به که شوی سوی فضائل مائل

گر به در مرگ خدا چو ارزی لیسری / زانکه چون سیل برباشد و باقی قائل

را صد سال به یک چشم زدن طی سازد / به یک عمر آمد و قطع مسافت حائل

شیر مردانه و آن کشته به پیشه تماشا / خون این کشته نخواهند بخشید از قاتل

گر چه پرسی تو جهان را پی قید صیدی / ای خوش آنکس که بدام آورد آهوی دل

نیست ممکن که رضا ردی تو نکوی نگری
خوی بد را نکنی تا طبیعت زائل

خدای عز و جل را بجا شکر و سپاس / که داده از کرم عقل و فکرت بلند اساس

رجا که چشم شناسائی تو هم بخشد / به آنکه از کرم او طبع نکته شناس

و رین به سرای دو دو دل ابنیه شیر خدا / که داده از کرمت چار طبع و پنج حواس

گذر نیست به صد آه و زاری تسبیح / که زبان و خداش به بخشد الماس

سپهر و بهشت زادی قضا و قدر / شمار مهر و چرخ [illegible]

[illegible] دولت ایمان و سائل [illegible] / ثنای را که را از مشاغل [illegible]

[illegible] / ستم نه تیغ [illegible]

[illegible] / [illegible]

طبیعت [illegible] / [illegible]

اگر تو هر دو [illegible] / بدست [illegible] تا کی [illegible] لباس

گذر براه خطرناک عشق اگر خواهی
رضا مده دل خود را بهیچ بیم و هراس

تا رفته شیفته دل گشته جانب خدا
بشنو ز اهل دل سخن ما رهنما بدرا

خورشید کمال اگر طلبی به که چون هلال
کن رو بسجود و امید و تمنا قدرت و ثنا

سر با کمال سجود کن دوست را سجود
با شکر نعمت سر و بیعت کن ادا

بعد از سجود حضرت حق جل شانه
تا آنکه شو در وجود ذات انبیا

پیوند با گوشان نگسل از بدان
توفیق این دو کار تمنا کن از خدا

رنجیده علم باش که بایست دل فرونه
نفرت گزین ز جهل که مایست جا نگدا

دریاب فیض صحبت عالمان دین
بپرهیز رو ز صحبت نادان ناسزا

همسایگی اهل دلان فضل دولت است
اقدام اینست بهشت سعادت نما

از رشته تو شناس نگهی مکن بجهل
اینست علم که بود علم حق بنما

عشق خدا کجا گذرت جانب خودی
تا سوی خویش بگشت عشق با سوا

صدق طلب زبهر تو چون رهنما بود
در راه عاشقی است صادقی و گدا

گر طالب نجات خودی شیوه ات مکن
کذب و ریا و غیبت و نمامی و زنا

نقش و نگار بین پایست
هر کس که در جهان بسر آرد و اقضا

چون راستی بود رستگاری است
خو کن براستی که شوی رسته از بلا

از ظلمت فسق و دل گشته تیره رنج
پر کن با قتباس ضیا مشعل هدا

شد با کمال بیگنه آشفته چون درنگ
باید که باش تا چو گشت سرگشته ز جا

اول ترا بسوزد و انگاه دیگری — آری ز ظلم ریشه بنا ر غضب ولا

اندیشه زبون بودت پیشه تا کی — این پیشه زبون زند تیشه بپا

بگذر ز قتل مخل و گر شد با انتقام — هر رگ ببید تیغ شود کشتن ترا

بیکار نیست هیچ گیاهی درین چمن — جائی فزون ز لاله بود نفع سنبلا

ای من فدای همت آنکس که میکند — در راه جان و دل برضای خدا فدا

مخواه از خدای کارگشا کام دل بجوی — تا کی به عمرو زید کنی ربی التجا

خواهی که در جهان شود آوازه ات بلند — طی کن بپای جهد چو حاتم ره سخا

در هیچ حیله عدم مقدرت مکن — درخور و استطاعت خود پیشه کن عطا

گر دفع احتیاج کسی را دوا کنی — هم درد احتیاج ترا حق کند دوا

از عدل و داد نام نکو یابد آدمی — وز جور و اعتساف شود درخور هجا

چشم از غرض بپوش بهیچ معاملات — ایزد اگر عطا کندت منصب قضا

از انتقام عفو بهر حال خوشترست — گر سر زند ز دوست فرو دست تو خطا

رد و قبول نیک و بد هر از تو طلبیست — و خلق بکار ایزد بیچون کنی چرا

طامع بکسب لذت و قانع خلاف آن — بهر بقای طاقت شخصی خورد غذا

بر قصر تن بناز اگرچه بود متین — از پا فتد ز سیل فنا ناگه این بنا

کی مهربان شود بتو این چرخ کینه ور — [illegible] مجال آنکه و بیستان ز آسیا

این خانه ورد نه محل اقامتست — از یک درش درآ و ز دیگرش برآ

بهر اقامت تو بود عالمی دگر — زنهار دل مبند درین ایبان سرا

تا کی بچار زر تعلق بسر بری
یکره بسیر گلشن آزادگی بر آ

تا چند بهر تکیه اجابت دعاست تو
کن جستجوش براه بری ناله و بکا

گر دیدنی خدای تو گیری بوقت مرگ
بسیار دل مبند بسرمایه غنا

خواهی که انتهای تو محمود شود بخیر
سر گرم ذکر و فکر خدا باش ز ابتدا

دانی بچه حال زود زوال ثبات نیست
بر حسن لایزال خدا چشم جان گشا

قول خوش ضیا بود متحد بفعل
قولش بفعل یار خدا متحد بسا

ایدل ایدل ز شباب صد حظ و تمل
بنا عبادت طلب و بکوش حسن عمل

آن نفس آدمیست که جستیش بکار ایزد
دست بیکار زبون تر بود از بازوی شل

شرف ذات بتحصیل سعادت شرف است
قیمت لاله ستان بود نه بخشنده جعل

مشتری وار زحق طالع فرخنده بجو
تا بکی نام بر آری به نحوست چو زحل

دل ابکه ز انعوی حق ...
سنگ کن گوهر خود را بحماقت به وحل

بسته ناز شوهر کش بپاک باش
از سر شوق حقیقت شمن جانی به بغل

لب ببند از گله بر او خدا راضی شو
نتوان کرد کم و بیش ز مقسوم ازل

اخیه فی الحال خدا داد بر آن شاکر باش
بگذر از فکرت ماضی و غم مستقبل

چون بدولت برسی عزت دین اسلام طلب
صاحب این شرف هست ز کونین افضل

در جهان خوبتر از خوبی تقوی نیست
رفعت کوه فزونتر بود از رفعت تل

همچنین چون در ازل خود بود و عالم — کم ز مقدار [illegible] آمده در زمان [illegible]

خاتم خوار است آن نیست وجودش [illegible] — تا نیست چنین این [illegible] که پیش [illegible]

بس [illegible] که از عدت نا [illegible] — [illegible] که با [illegible] وقت [illegible]

[illegible] گشته [illegible] که [illegible] — [illegible] گوش و زبان [illegible] کلام [illegible]

[illegible] — [illegible] مشغل

[illegible] — [illegible] مشکل [illegible]

ذکر شادی [illegible] ذکر غم اندر شادی — نیست [illegible] مقام [illegible]

[illegible] گر حق [illegible] سود — [illegible] جز [illegible] مثل

آن که [illegible] آسانش و [illegible] — [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] وهم [illegible] — [illegible] از [illegible] اجل

[illegible] آن شکل [illegible] — [illegible] تحمل [illegible] مشکل [illegible]

گر [illegible] نکند [illegible] — آخر کار [illegible] اول

[illegible] گشته دل [illegible] — [illegible] خلق خدا [illegible] هر [illegible]

عالم عشق آنکه [illegible] عالم — [illegible] عقل [illegible] اجل

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] گری [illegible]

از [illegible] ای [illegible] — [illegible] از [illegible] اول

[illegible] گردان — [illegible] تا [illegible] اول

قاسم سازید و شاب خدایا تا کی | همچو زنبور کشم نیش و جفا بهر عسل

چشم و همت نگرانیست که هم ساز عطا | بنگرم چند یکی را دو ز نیرنگ احول

آتش مهر و محبت بدل من افزود | رنج افسردگیم کم نشود از مشعل

بزلال کرم ای قلزم همت دریا | کی ز تب تشنگیم رفع شود از منهل

دار تا بیت [illegible] هم در دریچه کو کار | از کرم ساز عطا و ستگه حسن عمل

جز خیال تو نخواهم که دهم جا در دل | چند بینم سرم از فکرت بیهوده ثقل

نیست چون طاقت تن تاب طاعت یارب | دو ضرار از تن من رسد جانکاه علل

هر کسی گنج [illegible] از رنج ز لطفت یا رب | هست هم نیک کنون ساز تا [illegible] بدل

جز کلام تو نخواهم که دهم جا در گوش | که بود گفته خلاف تو همه گفته هزل

چند در مانده بظلمات خرابیت باشم | بکن از مهر برون خویش [illegible] مشعل

از کرم ساز عطا دولت اجماع عذار | کی دهد فایده یار [illegible] مشتعل

شامل دولت دنیا شرف دینی هم | از کرم بخششی که باشم [illegible] عالم فضل

کن عیان [illegible] لطف خویش بعالم [illegible] | که ز فرمایش نکنم با [illegible] نزل

سوی خویشم بطلب [illegible] اقرب یارب | که بسی [illegible] هیچ [illegible] اهل [illegible]

صیقلی زن ز صفا چشم رضا را یارب | تا ببینید رخ خورشید تو [illegible] اجمل

قصیده در منقبت پیر اعظم

باشم پروانه عاشق دیدار آفتاب | حق داده نور خویش بر جمال آفتاب

چون نور حق عیان بود از روی روشنش | پس با حق است [illegible] آفتاب

سرو قیامت بقد تو یاد داشت وجا نور
هست از همین نتایج الطاف آفتاب

پاداش هر چه جهد و عطا در ازل نهند
امروز نیست گرمی بازار آفتاب

کی آبروی سکه همین سیم میکند
قیمت شناس جوهر دینار آفتاب

وصفی که بطن صدف آسمان نزاد
با آب تاب چون در شهوار آفتاب

یکسان بحال روشن سیاه چهره‌ها بود
آسیب نیست طبیعت هموار آفتاب

هشتند یاسمین کواکب به چشم چرخ
چون شگفت سحر گل بجای آفتاب

باشد سکون اهل زمین را قوی سبب
بر اوج چرخ گرمی رفتار آفتاب

سرتاب گشته از کنعان یوسف حسن
شد هیچ من کسی که خریدار آفتاب

صائب که هست پایه‌ام از دستش من ثنا
آخر چگونه مدح سزاوار آفتاب

تنها نه دل مراست تمنای بنارس
خود از حرم آید به تماشای بنارس

اعضای دگر کوه حبیش مدانند
نقاشی‌گی خطهٔ زیبای بنارس

پیداست ز نوشتن آثار جوانی
گر پیر خورد آب نه بر پای بنارس

از چشم حباب است نظر از بر پیش
گنگ است نگر محو تماشای بنارس

بر شکلی او فتح خود آرای خویش است
در بند طلبگاری کمخای بنارس

چون نیشکر ست که شد از صوف پهلوی
دلدادهٔ شیرینی حلوای بنارس

زنجیر گره‌ها تو همی کند در ره حکوس
گر قیس ببیند رخ لیلای بنارس

بانه شیشهٔ نگار است چو واثق
تا دید دلم عارض عذرای بنارس

مانند [illegible] شود [illegible] / [illegible]

آهنگ کسان از ره یکباره بپوشند / افتاده به هر سو سر سودای بنارس

در چین و چگل گر برود ساکن این شهر / باز آوردش جذبهٔ تولای بنارس

پیوسته بجوئی گره از برد دیبا سنے / نورسته زمین بید [illegible] تعلای بنارس

قصیده در صفت شهر [illegible] و تعریف بنارس

طرفه شهریست بنارس که اگر بیند حور / دلکش طرح اقامت شود اندیشه قصور

وه چه شهری که بعطریت خاکش نرسد / سنبل و غالیه و عنبر و مشک و کافور

پیش مژگان جگرکاو بتانش خجل است / خنجر و نشتر و شمشیر و سنان و ساطور

رود از جلوه تماشای بتان چون پرکاه / کوه پیش نظرش گر چه متین است و صبور

مرتفع پشتهٔ سنگین بنا کرده سپهر / بود از جلوهٔ پری بتان غیرت حور

مان مندر که بود مخزن علم اختر / همه سر خلقی پدید روشن [illegible] مستور

مسجد طرفه درین شهر لب بحر بود / به دو سر جره شد [illegible] میان مشهور

هست جاروبکش صفهٔ زرّ آگینش / حور از گیسوی خود شام و سحر چون دستور

بسکه پرپیچ و خم مینارش / هر که دارد سفر عالم بالا منظور

سرنگون گنبد گردون ببر آورد از شرم / که بود خوردتر گنبد او چون سر مور

بحر گنگ است روان طرف جنوب این شهر / که گنهش به بود از آب زلال کافور

صفت صفوت این شهر قلم نتوان کرد / گر شود خامه زاعجاز مدد آب بلور

نسبت کوثر و کافور بدین بحر صفا / نسبت چشمهٔ خضر است بچشمه شور

[illegible] زمان گرچه صفاهان ارد | بود این شهر مسمی بجهان معمور
و صفاهان [illegible] بوستان شود چه بیان | حالیا به که شود لطف سوادش مذکور
ناظرا از همه تو بینی سواد این شهر | سبز و تر شود بیابانی منزه از گردون دور
[illegible] سواد و [illegible] | [illegible] سر [illegible] در پیچ ظلمات نور
[illegible] سکوس | شد و آن [illegible] گنج طرب [illegible] مشهور
[illegible] انجا [illegible] پیش | نفح کافور [illegible] کرده [illegible] معمور
جای شان [illegible] کرده [illegible] اشیا | که [illegible] خدا [illegible]

قطعه [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] | همی [illegible] شان [illegible] خدا [illegible]
[illegible] الست [illegible] | [illegible] طریق [illegible]
ایشان [illegible] عالم اسباب [illegible] | بی [illegible] و ان [illegible]
[illegible] | چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] قبله [illegible] ایمان [illegible]
چون [illegible] قبله [illegible] | [illegible] سلمان [illegible]

قطعه

[illegible] | [illegible]
[illegible] صفاهان [illegible] | [illegible] خدا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جمله عالم که بی‌مقصد ز اخلاص نیست | در تلاش و طلب عنصر هستی مقصود
چشم بینا که نگردد ز یکی بینا شود | دل آگاه یکی زان که در هستی تجلی نور
یکی از آنها که درش کحل بصیرت طلبند | هر که را دیده دل نور ندارد چون کور
نیستی بینا تو کی آن شیخ حق و ضلال | که بود بهره ور از سر حقیقت تو چه سود
عقل از بینش احسن ز دولت عرفان | آنکه ذات تو بود گنج کرم را گنجور
هر که بر چشم تو کی پاک شوم | که مراد دل آلوده از لوث فجور

ای خدا ساز عطا حلم و صفا و عفت
که شود بر غضب و کینه و شهوت منصور

قصیده در مدح ملکه معظمه انگلستان فرمانروای هند خلد الله ملکها

سنت ایزد که با نوری جهان دیگر بود | شد بذات خاص هندوستان فرمانروا
گاه ظلمت پیش بر شیر تا ظلم ملک هند بود | هند و بست شاه شد اکنون بطرز دلگشا
گر بود او ز شبستان چون سپهر پر نجوم | از چراغان عالمی زیور شده فرحت فزا
قدسیان بر چراغان دوالی بجهان | که در روشن همی نور علی نور این بجا
... شد از نور مشعل ناپدید | ظلمت ظلم و جفا چون ز فروغ خور سها
شوکت دیشالی که آمد شاه بانو در شهی | کی مفسر شد ... اسکندر کجا
هر زمان ... شمشیر عالمگیر او | بخشد ایران و هم شام و چین با تار و ختا
بیچ ... مهربان بر حال ... ان بود | زان بحکم او شد جابجا دار الشفا
بیشتر ... عاقلان درگهش | حکمت لقمان بود با نسخه چهد صبا

آنچه در ملکش ز صنعتها بایجاد آمده
گوش گیتی کی شنید و دیده کی چشم

تا بدقی کشتی دیگر روان نور گیاس
شد بسی زینگونه صنعتها پدید پیش و نما

کشتی دیگر روان دود بهر سیر بحر و بر
میکند در سرعت رفتار تعلیم صبا

تا فروغ گیاس آمد در محل اختراع
مشرق خورشید و شمع خانهٔ شاه و گدا

چون نسوزد شمع محفل ز آتش رشک و حسد
کز فروغش با چراغ مرده ماند در سرا

هیچ کس آگه نبود از معدن انگشت سنگ
بخردان ملک او کردند پیدا ز خفا

در دم آتش فروزی بین زغال بوالعجب
حاجت اهل هنر گردد بآسانی روا

شد بحکم او بسی نقشه های کشتوار
تا بود اهل اراضی را بهم صلح و صفا

اندکی رفع نزاع تخم بزران زمین
ساختند از حدبستن را از ده دیگر جدا

راست پرسی شهر دهلی پیش شهر کانپور
مینماید مختصر چون ناودان کوچه ها

کاردانان فرنگستان بحکمت کنده اند
تا بشهر کانپور از نهر وارین نهر را

صنع نقاشان ملک او نگر سحر طبع
می کشند از پرتو خورشید نقش دلربا

اینچنین ایجاد اعجازست کز خط شعاع
مو قلم سازند و بردارند شکل دلربا

زنده بودی در جهان صورتگر ارژنگ اگر
دست شان بوسیده گفتی صد هزاران مرحبا

علم انگریزی که سرتاسر از حکمت بود
درسگاهی کرد هر جا بهر تعلیمش بنا

شد بجد اسد ز فیض عام آن خاص اله
روستا پرور دجاهل صاحب علم و ذکا

بر خلاف عهد ماضی در زمان دولتش
شد رواج خواندن اطفال شهر و روستا

در زمان کمپنی دارالامان بودست هند
لیک قدر آن ندانستند مشتی اشقیا

چون ز سلطان رعیت پرور و لشکر نواز
بی سبب هندی سپه گشتا ز راه خطا

در جزا رشد بحکم قهرمان بحر و بر
وانهم الجنس آن گروه خیره سر بعد از جلا

ز انقلاب روزگار و دور چرخ بیمدار
ماند چندی فتنهٔ اعظم درین کشور بپا

لیک ز اقبال عدو مالش باندک روزگار
دوستان گشتند شاد و دشمنان غمخوار و فنا

از ندامت داغ شد هرکس که باغی شد ازو
گرد گل باغ مرادش آنکه دم زد از وفا

هرکه چون سیلاب پا از حد خود بیرون نهد
می شود آخر بدریای ندامت آشنا

مهرهٔ جانش اسیر ششدر خواری شود
بنده گر با خواجه بازد از کجی نرد دغا

چون ز لندن فوج شاهی اندرین کشور رسید
بهر تنبیه و سزای باغیان نا سزا

از سحر زانسان که شب مستقیم گردد ز هم
باغیان روبه از فوج نورانی لقا

باغیان را طرفه مالش داد از شمشیر تیز
لارد کیننگ آن اولوالامر دیار اندیا

باغیان قهر او بر کند از گلزار هند
بیخ نافرمان و اصل باغیان بی حیا

گلشن هند از سموم فتنه ها پژمرده بود
باز شد از ابر فیضش قابل نشو و نما

۱۸۵۷
هیجده صد پنجه و هفت سنه از سال مسیح
کاینچنین اشعار تازه بیرون از طبع رضا

چون ثناهای ملک بانو نگنجد در بیان
به که از بهر ثبات دولتش خوانم دعا

جلوه گر تا افسر مهرست بر فرق سپهر
باد زیبا تاج شاهی بر سر وکتوریا

تخت لندن باد زیب سپهر چارمین
از جلوس میمنت مانوس بر کشور خدا

قصیده که بعد سیر و تفرج کلکته بتماشای قیصرباغ در [illegible]

مسطور و در ضمن آن مالک رقاب سلطان فلک جناب
واجد علی شاه مذکور است از خامه دگر اسمش باقیه

چگونه دل نفریبد بهار نقش باغ
که نیست خوبتر از روی بهشت نقش باغ

شمیم کاکل خوبان بسنبلش شنوی
روی چو باد صبا گر درین محل باغ

بدید باغ آنکه برای دیدن
گشاده دیده بهر جانبی ز شهر باغ

ز شرم سرخ لباسان شدست غرق عرق
نه شبنم است برخسار ارغوان در باغ

عجائب دو جهان جمع کرده اند درو
کجا بجویی این باغ غیر سیر باغ

حیات خضر عطا ساز وش خدا که مرا
چو خضر سوی شهنشه شده است سیر باغ

درون باغ مرتب بحکم شه حوضی ست
که دیده ور شده زان حوض رشک نهر باغ

ز آب آینه آسای حوض صافی دل
شده است کارگه صنعت یکسر باغ

بهای صفا تماثیل سنگ مرمر را
گر ز سنگ شکند و جهان ز دست قیصر باغ

هم سیاقی کوثر بود بود مائل
نگر گرفته طراوت ز آب کوثر باغ

خدا ز امنگ سپهری درو که بود
و بلبل و گل و شمع خدا ز سیر باغ

بود سه روز تفرج که خواص و عوام
باذن خاص شهنشاه عام سیر باغ

بیا بیا که ترا این سه روز چون نوروز
هزار سال شهم عطا کند در باغ

بنجیب سنگند نه پنج روزه حیات
سه روز اگر بکنی سیر این چهار باغ

نمود جمع زرکهای اشرفی صد گنج
ز جود خسرو آفاق شد تونگر باغ

بهم نموده کنون التفات صد برگ
نداشت برگی از ... باغ

همین تقویت باد شد برگ درخت — ز نبت پیاپی چه پیشانی باد در باغ

زبان گشاده چو سوسن بطعن باغ بهشت — به دور شاه مظفر شده دلاور باغ

ز فیض دست گهرپاش شاه دریادل — فزون ز شبنم گشته پر از گوهر باغ

به وصف حضرت شاه ار قلم کند فصلی — به برگ گل ز رنگ گل کشیده مسطر باغ

[illegible] پاپوش کنند تا از سر — ز مخمل کرده مهیا هزار بستر باغ

برای سلطان بگردش گردون خویش — ز گونه گونه گل و میوه بسته زیور باغ

[illegible] شد و برگ همه — ز شاخ و برگ به آورده است شهپر باغ

[illegible] قدوم بهار تو ای شاه — شد از قماش عجب بساط گستر باغ

[illegible] خورشید طلعت شاه است — ببین به طالع نیکوی این خجسته اختر باغ

[illegible] کنند نثار — شکسته رونق بازار کیمیاگر باغ

[illegible] شد اندر شاه — ببرده گرد از فضای خاور باغ

شکفته باد رضا باغ عمر و اقبالش — بود قرار هوا تا که این [illegible] در باغ

[illegible] برگ و خورد جهان — بود نخورده گل تا که صاحب زر باغ

قطعه

ز فیض بارش باران جهان مخضر بین — ببین نمونهٔ صنع خدای اکبر بین

بکار زیبا تری انسان بنی یکار آید — به سوی بی حد و بی حصر آب و دانه ببین

چراغ ماه بغیر از فتیله و روغن — جهان فروز به قندیل چرخ اخضر بین

همه درون و برون پر صنعت ازلی است — بچشم غور درین سر همه مدور بین

بهر جا یکی شد پدید گشت سائل
گهر بدامن امیدوار اختر بین

ببستان بلبل قدم حرف [illegible] پرداز
قیام سرو رکوع بنفشه [illegible] بین

بر آن [illegible] صانع ورود بود مسطور
بفرد فرد کتاب گل سطر بین

بخطبه خوانی سلطان [illegible] بلبل قمری
گزیده نخل صنوبر بجای منبر بین

در صفت میوهٔ نارنگی

نظاره کن بر سبز و سرخ نارنگی
فزون ز لعل و زمرد بود بخوش رنگی

کمال حسن بود جای این عجیب شجر
ببین تو شجرهٔ طوبی حوالی کوثر

ز عکس شعله ثمر [illegible] آید در آب
بهار سرو چراغان نمایند در آب

در آب عکس [illegible] [illegible] بر سر شجر
نه دیده تو اگر مشتعل به آب آتش

ستاره [illegible] های سرخ او درخشان
چو نخل بادیه طور گشته نورفشان

چو نار شعله بود [illegible] خلد [illegible]
ز خشکی است بری شکل خوش [illegible] چون

درست [illegible] گو یار این نهال نکو
ربوده گوی بلذت ز میوه [illegible]

خوش است اگر چه بلذت [illegible] [illegible]
ولیک ذائقه این [illegible] است از آن

ز بسکه [illegible] ثمرهای او [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] های [illegible] [illegible]
کرا [illegible] این لطف پرورش

قطعه فی المناجات

الهی [illegible] پیدائی سرا
سزاوار دل [illegible] خدا

خدائی که انسان ز خاک آفرید
ز خاک [illegible] شکل پاک آفرید

فروزنده کوکب به افلاک داد — بجیب زمین لاله و گل نهاد

برافروخت از پرتو ماه و مهر — منقش نما دیل گردان سپهر

روان را به انسان بلطف آفرید — که در کنه او کس نتواند رسید

چمن را از و آب در جو بود — سمن را از و چهره نیکو بود

از و گشته خاک چمن لاله خیز — از و آتش گل شده از آب تیز

چه نقشش نهال غرابت نشاند — گل آتشی از سنگ خارا دماند

از و سبز برگ و بر یافته — نقش نما رنگهای شد یافته

از و آشتی باهم اضداد را — چمن تا لب آورده زادر را

ز حفظش بود بر فرا زهوا — ز برق ایمنی پنبه ابر را

کرم کن بحال من ای کبریا — که تا دور باشم ز کبر و ریا

تو در خاتم لاجوردی سپهر — نشاندی نگین درخشان مهر

تو [illegible] کردی نهان — گهرهای باران چنان [illegible]

توئی مالک الملک دنیا و دین — توئی پادشاه زمان و زمین

زمان و زمین جمله زان تو اند — همه خواجگان بندگان تو اند

شمردن توان اختر آسمان — ولی حصر نعمای حق کی توان

کجا من کجا وصف یزدان پاک — کجا نور مطلق کجا تیره خاک

خدای خداوند بسیار بخش — [illegible] عطا ساز بخشش

تو ای آگهی از روان همه | عیان بر تو باشد نهان همه
تو آمرزگاری گناهان من | ببخشای ای داور ذوالمنن
ز دستم نیاید بغیر از خطا | خدایا خطایم تو پوش از عطا
دلم ناپسندیده کار آمده | بدرگاه تو شرمسار آمده
مپرس از عملهای زشت رضا | ز راه کرم بگذر از ماجرا

در صفت میوهٔ عام قریب خاص پسندیده

پسندد از ان انبه را خاص و عام | که کام و زبان شیر سازد بکام
پر از شفقت و ز مضرت تهی | بلذت به از سیب و نار و بهی
عسل را برادر بود شیره اش | نبات مصفا ز همشیره اش
دهان تا بود لذت جاودان | نهم خسته اش را بجای زبان
از ان انبه را صورت مشت هست | که آورده ملک حلاوت بدست
بری رشتگی ریشهٔ ذوق و شوق | دواند بارغبت دل اهل ذوق
ببر سبز پیراهن این نخل راست | گریبانش را تکمه از انبه هاست
بیک شاخ صد انبه یکجا ببین | خجل سازد عقد ثریا ببین
بود مغز او طرفه حلوای تر | قوی دل نماید کند تازه تر
ز هر سو بهر میوهٔ خشک و تر | بلذت چو انبار حلوای سر
ق
چو در پختگی انبه‌های گزین | فتد از سر شاخها بر زمین
کسان کز پی چیدن بهر سود و ثمر | بآیین شکر شد زبان طی شوند

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

بود اسفناجان سبز برگ و برشش
که شد سند و فیروزه گرد و بیش

چو گردو و دم پستگی زرد رنگ
کند عرصه پر زعفران زار تنگ

چو سیب دلیلیست خوش رنگ و بو
دلیل ره رنگ و بو روی او

بعرض جلوهٔ رنگ در رنگ او
نماید چو رنگین لباسان نکو

اگرچه بود جلوه اش پر درخت
دلی می کند بر زمین نیز رخت

برنگ ریاضت کشش باصفا
کند زرد خود را بعشق خدا

بر سم وره عابد خوش طریق
دل خود کند تار و نرم و رقیق

چو خاکی نهادان بزرگ هوس
کند بستر و بالش از خار و خس

ز عزلت برآید پس از چند روز
بود طالبان را بشارت فروز

کند بهر یاران بارل مذاق
نهد راز دل بر زبان بی نفاق

هر آن چاشنی کز ریاضت چشید
بهر خاص و عام از طفیلش رسید

در بیان قحط غله

ز قحط غله اگر صالح ست و ارزانی
چو گندم ست جگر چاک و جو بدندانی

عظیم دولت ارزانی ست بار خدا
به بندگان خود از لطف ساز ارزانی

بجست و جوی برنج ست از خدا و بیخ
نصیب اش نه بود یک جو از تن آسانی

چو تنگ دستکسان خوان خود تهی زنان
بجای نان خورش شان بود پشیمانی

خورند لخت جگر مردمان بجای نان
مدار قوت بود بر غذای سبحانی

نماند در دل کس عشق حسن گندم گون — چو بخشش گندم بطبع افشانی
خورند سینه بریان خویش گرسنگان — بآب دیده گریان بجای بریانی
کسی که پیش وی از بیم گندم جو — ببیم گرسنگان میفتد به پنهانی
نهفته قرص مه و مهر نیز ابر سپهر — مباد گرسنه بیابدش زبی نانی

اشعار [illegible]

کدام در سر مهر و ولا بود سرهم — که داده داد کرم با امام در عالم
امام راه هدا محرم سر آسمان — عماد علم و عمل ماه برج سوم حکم
مروج دل و آرام روح در دو آلود — مراد مردم ممدوح دوده آدم
نگین ساده الماس از دو گوهر — حسام او که عدو را نکو دریده شکم
مگس یا ملک داد را دل آگاه با — دوام سر [illegible] طمع دارم

اشعار [illegible]

بیطرف گل چیست آن نخست — که پوشیده در پیش هم سلسله
شود گل ز آتش اگر سوخته — ز آتش سودای این گل افروخته
ز سودای این گل نه بس شد عجب — کسان [illegible] چون عندلیب
نگشت یوسف گلی را مقام — گشتیا چون گل از شاخ [illegible]
پی زینت خود بسته سپهر — زند آن گل [illegible] را [illegible]
چو آرایدا که گل سرخ پیشش را — [illegible]
ز پیشانی گند و طناب شرم — شود ولد با ازاد [illegible]

لب خود نهد بر لب همدمان + / شود چون نی نغمه زن خوش بیان

بفرشی که در بزم گسترده است / پی جلوه سازی اهل نشست

کند همتش پهن فرشی دگر / نشیند چو باد و صد کر و فر

بظاهر اگر نازنین پیکرست / بباطن تن آب و دودش سرست

دمادم بسودای رب ودود / برآرد برون از جگر تیره دود

بسر میکند با طهارت مدام / بود میل غسلش بهر صبح و شام

اشعار تهنیت فتح چین

هیچ شاهی فتح ملک چین نکرده پیش ازین / عالیا شاه فرنگستان بسلطنت چین

در چنین جنگ تفنگ و توپ را باب فرنگ / کرد رزم فغفور چین آن پهلوان شیر عرین

چون … با سواران فرنگ / و … ایش بدخواهی خسرو چین …

… بد شکل … ست / چین او باری که نزد شاه چین … چنین

… دیوار طویل کوه و دشت / چینیان … امان … حصین

یاد چو در راه … و طریق پر خطر / فوج … انگلستان فرنسان … زمین

و … اقبال ملک با فرنگ … پیمان / … او … ختم … بعد ازین

تا بود … کشائی … ناظم / تا بود در رزم آن … آفرین

شاه … / یا دیار … نصرت قران …

مثنوی

شاعری بود در عظیم آباد / روز و شب داد شاعری میداد

چون کسی شعر از وی طلب بنواخت
زخمش انکار و زبان می‌باخت

شایقی از قصیده و شعری
گفت روزی بشاعر شهری

شعر گوید سخن طراز ازان
که شود شهره نام او بجهان

تو چرا شعر خود بکس ندهی
نیست در محفلی ز هیچ نهی

گفت شعرم نبود بجای جهان
پیش پیران جهان خود هم طفلان

الغرض اندرین جهان است مرد
گفت خویشتن بمرده خود برده

چاه دیوان که بنده در تن بهشت
تشنه الیس بمرش تربت نشسته

در صفت تاریکی

در خور وصف سیست پیش کسی سخنان تاریک
باشد از نور دل روان که جهان تاریک

و سیه هم ز عالم اجسام می‌نشد خبر
نیست می‌کنید بحضن انسان تاریک

شب قیامت سیه درهم خیز زنبان
منهیان عجب زا که نشان تاریک

تیغ ایجاد شکافت سپهر خاص و عام
هست ... آن تاریک

چون خطوط جدول تقویم دانای نجوم
که جهان اخبار پنهان تاریک

سینه اند که در شب چو اسان حال بشد
با وجود اهل خراسان تاریک

از پی صید غزالان شیر های عجیب
باشد ... تاریک

از پی تنظیم اجزای قیرتانی شکرف
... تاریک

بهر تشطیر کتاب حال و دل افتادگان
هست ... خوش نشان تاریک

... رنگ جاده آید سنا
موج ... جهان تاریک

بسکه از دل شد هوا خواه خلایق کرد جا … در هوای چون نسیم اوی باد بهاران تا برقص

وشگی در طرف دارد ز شیشه عرش حال … هست نکو به شیر اسطرلاب ان تا برقص

شد بسا زد هر زگان شوق آسمانها را … چون غبار شش جهت آسمان تا برقص

هیچ بر آشنای گوهر کان هست … به بود از ملک گوهرهای غلطان تا برقص

هست پیش دیده یار کیمیا نشد … شیر از روی بیان با چه دیوان تا برقص

در نظر چشم ولولا را جلوه آتش غضب … هیچ دل هر یک صفا یا ان تا برقص

می شود طلعت شده ای چشم اهل روزگار … هست چون شعاع شهبازان تا برقص

از سر پای شیشه گشته چنگ … کر گرشتی یکقطره از چشم لقمان تا برقص

بسته از چشم کوکبها اهل جهان … جمیل آهوای عهد و پیمان تا برقص

تا چشم سیبها و طفل شیر به هوس … شد گنده ان با اسبان از سر قربان تا برقص

نه شاه از شاخ تا که از تختیت سجاک … جلوه گر تا دید بالای ارکان تا برقص

هیچ طفل از سنگ ان با شش جهد خیزد مگر … می شود بر وجد خود آن جوان تا برقص

شد هنوز آن کوه ساعت چرخ برینا … هیچ خط سفال بر روی بالا ان تا برقص

بادها از کف طفل و الا پیر آتش … قدر شان کهکشان چرخ گردان تا برقص

صورت از حکمت ساخت فلک تا شد اش … هست گرد این گلستان چرخ بیان تا برقص

بود انجم تا دو بازی خواهان وکثر با … شد صدای درد نشو گلها ان تا برقص

در صفت گردون و دوزخ صورت پیل گاه ارقام گرفتی

[illegible] قدرت … زیرا آن آسمانی بسطح قرطاس

[illegible] گردون [illegible] — [illegible] یافت [illegible]

[illegible] سبک [illegible] — رود [illegible] [illegible]

[illegible] یار [illegible] — [illegible] آماس

چو مردان [illegible] — ره رفتار [illegible]

[illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — روان [illegible]

ز اقلیمی [illegible] رسانید — [illegible] لشکر [illegible]

روان [illegible] از دولت او — ره [illegible]

[illegible] آمد [illegible] — [illegible]

[illegible] گردون [illegible] نقش [illegible] — [illegible] دوان [illegible]

روان یار [illegible] حکایت — [illegible] گردون [illegible] احوال [illegible]

[illegible] گردون [illegible] — [illegible] گردون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رود فرسنگها دریا شکافد چند · چو فکر آسمان سیر جهان بین
نه راهی کرده یا هی کند سیر · به روزی همی تا به راهی کجا پیچ
به ایوان عرش تا بیضه را · که می سازد تحمل پیک تگ را
همه روان لیل و نهار است · شتابان تیز چون مستان مست
اگر چه سیل باشد تند رفتار · ولی پیشش چو آب مرده بیدار
چو آتش پای با صرصر · ز خارا پس روی زنجیر سراسر
به سرعت سیر دو زانگونه در راه · که در سیلاب کوهستان پر کاه
شتاب طرفه دارد و رنگ و پو · سوار برق میدان راکب او
بگاه سیر او از غرب تا شرق · چو نور آفتاب و پرتو برق
خرامیدن گه دون عقاب تیز پران · که دارد بال و پر از دو و پیچان
ز بیم اشتیاق در جنبش است · سبک پیشش چو موری بار فیل است
گذشت از سر قاف کوهی به دو بار · به یکجا هی شمارد یار کهسار
نسیم آسا سبک باشد به رفتار · ز جنبش راکبش را نیست آزار
خدا خند راکب گردون و نگه · سوارش این بست از گردش سپهر
به رفتارش نگر سرعت در جادو · که خود جنبد نجنبد راکب او
چو دارد رخش باشد گردش [illegible] · نگه دور اگرش [illegible]
که پیشش [illegible] خشت [illegible] کار رخش · که آرا [illegible]
رسید راکب برین گردون [illegible] · ز اقلیمی به اقلیمی [illegible]

مسافر گشته [illegible] صبح و آفتاب — [illegible] مسافت

[illegible] — چنین گردون [illegible] دم به [illegible]

[illegible] این طرفه ایجاد — فزودن را ز دیگران باشد دلشاد

[illegible] بال [illegible] — [illegible] طره [illegible]

[illegible] آهنین [illegible] — [illegible]

مسافت [illegible] گردون [illegible] — [illegible] استوار [illegible]

زمین از جنبش صد چاک می شد — غبارش بر سر افلاک می شد

به دور چرخ او گاو زمین را — [illegible] پای استقلال از جا

ز صنعتهای فرنگ این طرفه ایجاد — بماند تا قیامت در جهان یاد

به توصیف چنین گردون ازین پیش — بیان کردم به عالم جوهر خویش

[illegible] اشعار دیگر — رقم کردم به وصف او مکرر

[illegible] از ناظران [illegible] — ندارد غیر ازین [illegible] افهام

مستزاد

[illegible] شد [illegible] — [illegible] ای [illegible]

[illegible] چشم سیاه [illegible] — [illegible]

[illegible] دیده [illegible] — [illegible]

[illegible] ای وای از این دل — [illegible]

[illegible] فراق [illegible] ظلمت [illegible] — [illegible] از رخ [illegible]

وز بیان جهان به نظر تو ای شکر	من عشق و کسی به خیال است و گمان در حق شما
شمع دل و گریه همچو پیش شما	کز سوز همچون پروانه زبان از شمع بیان
تا آهنگ افسانهٔ کلک سر بلبل	چون گل در خیال بلبل خوان

ترجیعات

ای داده رخت به مهر پرتو	ای دوست تو خوشتر از مه نو
مشتاق تو شهری و سارو	دلدادهٔ تو گدا و خسرو
پژمرده تر از دل حزین است	با تازگی رخت گل نو
دیدم نه چو حسن گشت بیتا	سوزیم شده گر چه گشت هم جو
حیف است رقیب گوش ما کی	درد دل بنده نیز بشنو
چون وصل تو حاصلم نگردد	آن به که گذشته از تک و دو

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

دارم هوس شنیدن پند	با شاه و من از لبی شکرخند
در کاهش جان من عجب چند	با رستم نشست کوه الوند
در عشق تو ای شکسته پیمان	با هیچ کسم نماند پیوند
ترسم من و رقیب هم سر	آه این ستم عظیم تا چند
ای ... زجفا و جور بگذر	ورنه بخدای خداوند

بنشینم و گرد تو نگردم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای سوخته سم بی وفایی
آن شیخ که جا [illegible] بیان
ستان و چشم [illegible] را
من [illegible] لب و [illegible] لب [illegible]
ای [illegible] فلسته [illegible] شم

دریاب که هردم از [illegible] ای
یاد از تو گرفته [illegible] ای
تنگ است ز نام پارسایی
در درد دل عزیز دوایی
گر [illegible] خدایی

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] گلشن [illegible]
[illegible]
بیا که با کس نگوی
چون [illegible]

خواب بدی ای [illegible]
خوش نیست [illegible] بیکس
[illegible] خانه [illegible]
حال من درد [illegible] بیکس
من [illegible] سرم [illegible]

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

[illegible]

هر [illegible] بدل [illegible] یادم
تا چشم [illegible] گشادم
[illegible] که [illegible] دادم

در کوی تو پا نهاد نتوان　　ترسان ز رقیب بد نهادم

ای شوخ دروغ وعده تا کی　　سازی به نوید وصل شادم

سوگند اگر چه می‌کنی یاد　　بر قول تو نیست اعتمادم

چون نیست امید آنکه گاهی　　از لطف برآوری مرادم

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای غیرت لعبتان چینی　　ختم آمد بر تو نازنینی

عالم ز رخت بهشت زیبست　　ای گل ز کدام گلزمینی

در خورد هزار آفرین است　　چشم تو بجادوآفرینی

یغماگر کاروان عقل　　بر هم زن خانمان دینی

در خاتم حلقهٔ حسینان　　حسن رخ تو کند نگینی

من جز تو نه بینم و تو از ناز　　سوی من مبتلا نه بینی

در پیش تو دل امانت ماست　　دل ده پس ازین اگر امینی

ای لعبت چین خطای من چیست　　چین از چه فکنده بر جبینی

نزدیک تو غیر چون عزیز است　　من نیز نزار و دور بینی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

عمریست که در هوای رویت　　چون خاک فتاده‌ام بکویت

از هوش روند گشته دانان	چون گوش کشند گفتگویت
سر برده فرو بجیب ساغر	مینا بمقابل گلویت
دریاب بگوی تشنگان را	ای پر نمی طرب سبویت
در هر چمنی ز گلشن دهر	چون باد سحر روم بکویت
چون صبح تو بگذرد ز بیداد	من نیستم بی ترک جستجویت

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانه عشق در نوردم

ای بیحد لطافت و نکویی	تا چند ز من کناره جویی
لب تشنه شربت وصالم	سیرابیم از چه رو نجویی
سیمای بطبع برق مهر آیی	ای ماه منازل نکویی
آنگه دل ز رقیب و ساز با من	با دو من فرشته خویی
چون جان دل نبی ز بلبل و گل	پاکیزه جمال و خوش گلویی
دنیا و که از نکون طبیع	گر دوست منی چرا عدویی
چون از سر شکوت جوابی	ترک ستم و جفا نکویی

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانه عشق در نوردم

آمد ز چه است هجران دل	گه ناله کشد گهی فغان دل
با امینگه تو از نشیب گهی یاد	در یاد تو هست جاودان دل

جسم آر سجال خسته خود — دور از تو شدست نیم جان دل
از زور فغان فلک شکافد — هر چند شده است ناتوان دل
دائم بتصور تو باشد — راغب نشود به این و آن دل
چون با همه صدق عشقبازی — گاهی نشد از تو کامران دل

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

یکباره شد طریق یاری — پیوسته ره جفا سپاری
عشق تو بریشه و رگ من — چون رایحه در گل بهاری
برگشت و دریغ از من آن ماه — فریاد ز گردش دواری
بیگانه وشی بهانه جوئی — پیمان شکنی ستم شعاری
این چار صفت که یاد کردم — در هیچ سگی نداری
سودی نه دهد بمهر و صلت — حرف زر و مال و آه و زاری

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

بر حرف نه گوش عاشقان است — وه وه که لب چه خوش بیان است
دلداده آب و رنگ رویت — آتش زن باغ و بوستان است
آنکس که نگاشت تخم اشکی — بیگانه تر از عزت مان است
در سینه هم تو جای دل نیست — آنجا هم تو فلان فلان است

یک لطف تو بر رقیب بر من — مار است سبب ز و صد گمان است
از بزم تو بر کرانه گردم — تا پای رقیب در میان است
چون ربط تو با تشکر اعیان — بس بر دل و جان من گران است
بس همچو رضا بحکم غیرت — مرکوز طبیعتم چنان است

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

مخمسات

بر کرد امن امداد چو فرزانه زدند — قدم جهد با بادیه ویرانه زدند
علم تقویت مشرب رندانه زدند — دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چون به روز ازلی نوبت ایجاد رسید — جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید
آدمی زاد فن عشق الهی ورزید — آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

پیش از این گر چه زعمارهٔ ارباب فنا — یار زاهد و سر جنگ با این خاک نهاد
جا لبیا از مدد اختر فرخنده نژاد — شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

بحقارت منگر سوی من بست و بهوت — هست از هستی من زینت بزم ناسوت
نه همین همدم من آمده اهل جبروت — ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت

با من آشفته سبو ساغر و پیمانه زدند +

دارم امید ور اگر از پی مطلوب دویم — گام زن در طلب کام به هر سو شویم
خوشه‌های هوس از مزرع دنیا درویم — ما به امید خرمن به پندار زره چون نه دویم

چون سر آدم بیچاره به یک دانه زدند

هست سوز محبت بر دل خود بند و شمع — خنده بر خویش چو پروانه زده بند شمع
کی به بال سوختگان سلسله پیوند شمع — آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

چند پرسی ز من از دل شده غم پرورد — سبب حیرت هر لحظه و چهره رخ زرد
مختصر بشنو از حالت من ای همدرد — نکته عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

هست در رشته اسرار ازل طرفه گره — این گره وانشد از ناخن فکر که و مه
شکوه اهل ملل را به زبان راه مده — جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شد ز فیض سخنش طبع رضا سیراب — داد اشعار ترش کیفیت باده ناب
کرد معشوقه نظمش دل عالم بیتاب — کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس بر غزل میرزا صائب

چاک در پیرهن شرک چو مردانه زدند + — بر کمر دامن توحید چو فرزانه زدند

کی دم از رسم ره کعبه و بتخانه زنند　　سالکانی که قدم در ره جانانه زدند

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

گر بجو اسپید که تا آخر عمر از اول　　دل و دین از پی آن آفت آشوب و جدل

طائر جان رهد از کشمکش دام حیل　　چشم از آن خال بپوشید که در روز ازل

برق بر خرمن آدم ... آتش زدند

پیش جانان نتوان بود بوصول حرکات　　هوس بوس کنار است متین شهوات

عاشق آن است که بود عاشق کلیات　　عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات

شمع وحدت است که بر سینه پروانه زدند

از قدیم است مرا کار بعشق جانان　　سینه بریان ز داغ ارم و چشم گریان

نیم امروز به پیک غم و درد سلطان　　لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان

سکه داغ محبت بدل دیوانه زدند

چون رضا هست بتقدیر صمد عز و جل　　گر و سپید ابر ساغر جام جدا گانه عمل

رند زاهد نشود هیچگه از مکر و حیل　　صائب از بهر من آنکه در روز ازل

طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

مخمس بر غزل واقف

که رساند بگوش آه و زاری ما　　در فرقت تو بیقراری ما

و ... هم نه بهر غمگساری ما　　ابر گرید با شکباری ما

... خندد و ... بیقراری ما

ای امیر بتان بتنهائی
از چه رو در تغافل افزائی
رسم را چون نه کار فرمائی
بر سر خاک ما نمی آئی

خاک بر فرق خاکساری ما

گرچه عمری نیافت صدق و صفا
محنت یا بباد رفت ای وا
سبز کردیم تخم مهر و وفا
بار خاطر شدیم یاران را

چه ثمر داد تخم یاری ما

ای رخت قبله امیر و فقیر
از پی دیده عاشقان اسیر
مایل ابروت جوان و پیر
گر کنی سیر کوچه زنجیر

کس نبینی به سداری ما

زد بجان شعله محبت آتش
مهربان شو بحال ما ای مهوش
چون توان زیست بی تو خرم و خوش
دامن از ما بجرم گریه مکش

نیست واحد اختیاری ما

سیل بنیان ما شدی آخر
خصم ایمان ما شدی آخر
برق سامان ما شدی آخر
دشمن جان ما شدی آخر

وای بر حال دوستداری ما

آنچه ما را بعشق رو داده است
از تو بی ما هزار بیداد است
زاید از رنج قیس و فرهاد است
آنچه زنگشت در ازافتاد است

قصه مختصره زکاری ما

آنچه ما را بعشق رو داده ست | زانکه از رنج قیس و فرهاد است
از تو بر ما هزار بیداد است | همچو زلفت دراز افتاد است
قصهٔ تیره روزگاری ما

گرچه از فرط غم زجان سیریم | مهر زن بر دهان تقدیریم
پرده از راز بر نمی‌گیریم | ما ضعیفان حریف تصویریم
هست بی صوت آه و زاری ما

هر که شد در ره محبت خوار | شد چو یوسف عزیز آخر کار
غم ز خواری رضا مخور زنهار | عزت ما همین بس است که یار
بسته واقف کمر به خواری ما

دیگر

مردم ز غبار در چه فکرے | از گرد ره آر در چه فکرے
چون ابر ببار در چه فکرے | ای گریه زار بهر چه فکرے
تشریف بیار در چه فکرے

چون کشتن عاشقان مجنون | باشد به طبیعت تو مکنون
قاتل چه تامل است اکنون | من کشتنی و تو تشنه خون
شمشیر برآر در چه فکرے

خوش نیست بعشق راحت تن | دیگر من و چون خس طپیدن
طبعم بکشد بسیر گلشن | داغے بگذار در دل من

ای لاله عذار در چه فکری

از رنج دوار در فتادم	خمیازه شکست استخوانم
بی باده بلب رسید جانم	ساقی قدحی که زنده مانم

مردم ز خمار در چه فکری

آزار کس ای بت جفا جو	از هیچ جهان نتیجه نیکو
چون کار کشا برحم کن خو	کار دل من فتاده با تو

دل رفت ز کار در چه فکری

بی غنچه پیام و لبم آمد	جانم ز تقاضاش بر آمد
اشک جگرم بسر آمد	پیک اجل از درم در آمد

ای قاصد یار در چه فکری

هر چند که پیچی نه هیچ	بالفرض سخن نه هیچ
بگذر ز سر سخن نه هیچ	تا چشم بهم زنی نه هیچ

ای چشم پر شرار در چه فکری

تا چند بعالم غم آباد	با خاطر خرم و دل شاد
باشی از فکر علت آزاد	فرداست که پیری ترا یاد

ای مست خمار در چه فکری

گر کشتی تو بسا گوزن خسته	ور تیر تو ز چند کنی خسته
سنجی که کجا چو چشم بسته	صیاد تو در کمین نشسته

[illegible]

گل هست سزای آفرین [illegible]	نقش است [illegible]
بر خور و کیا کس [illegible]	در فکر [illegible] این [illegible]

[illegible]

ای عشق کجا [illegible]	از عشق زبان تو شود [illegible]
پیش رو رضا [illegible]	وا [illegible] ساز رود

[illegible]

[illegible] چون [illegible]	با دوش [illegible]
چون بگویم چاک [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

تا ملک حسن سخن چون ماه دست [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا همه بیداری [illegible]

مخمس دیگر بر غزل خود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] خواهی و اعتبار از تیغ ابرویم | [illegible]

[illegible] با صفا دانیم | ز صدق دل [illegible]

چو زاهد از ره [illegible]

کسیکه کرد جدا شعر نغز را ز قبیح | زبان چگونه گشاید خلاف خواهش وی
بصیرتی بود از فیض علم بیکران دوست | هر آنچه می‌سراید دوست بهر ما نیکوست
ز اهل شکر و شکایت نکرده شیدائیم

خدای عزوجل را هزار شکر و ثناست | که طبع ما نکشد بار کسی ذلت خواست
چو بحر و کان و گوهر ذات ما پیداست | شکسته دیده ز زر و گوهر و زر ماست
کجاست خانهٔ اهل کرم نه شیدائیم

هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا | که دل تهی است ز اندیشه‌های بی سر و پا
بکس نه هیچ به پشتا هم ولی کنیم دعا | ز فکر نیک و بد دهر فارغیم رضا
طریق رحمت و آئین فهم شیدائیم

تخمیس بر غزل میرزا صائب

ز دوستان دو رنجش علاوه نمی آید | نمی ز هست روان ناجو نمی آید
کسی که خوب بود زشت از او نمی آید | ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

منم که تشنه کم نگرد از دریا | چگونه خط سبزم از یک دو ساغر صهبا
بحال من کرمی ساقیا برای خدا | بپای خم برسانید پشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

کسیکه دامن آزادگی زند بمیان | بجیب او نرسد دست آفت دوران
فقیر ... راه زیان | اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

پناهی خانه بدوشان فرو نمی آید

اسیر کشمکش حیرتا بکی ماسی — ببین بچشم حقیقت ز چشم فاسی
بخیز از سر دنیا نشین تا آسا — ز جنبش عشق آسوده تر ز قید رسی

تردد از دل بی آرزو نمی آید

اگر ز جرم گمان چون رضا شوی تایب — شوی بحضرت شاه نجف یقین نایب
نگردی از در تسلیم یکزمان غایب — کسی که ره بمقام رضا برد صایب

دگر به هیچ مقامی فرو نمی آید

مخمس بر غزل میرزا اسمعیل

من خسته درد جان ستانم — وز زخم جگر چون طبیبانم
هیهات چگونه زنده مانم — مژگان کسی خدنگ جانم

خنجر بگلو چسان نشانم

حیرت نه به هستی به — بیدادگری به یک طرف نه
نبود این شیده درخور زه — ای چرخ مرا بسن ده

بازیچه دهی بابن دامنم

ناصح بین از ره نکوسی — گر بی ره عاشقی نه پوسی
گفت تو بجا است هرچه گوسی — از ماه وشان کنار جوسی

خوبست ولی نمی توانم

گویم اگر از غم نهانت — در سوز جگر کسم عیانت

[illegible] — پروانه پر و که از پا نشست

[illegible]

پرسش [illegible] کشیده خود — و دست [illegible] پیچیده خود

[illegible] جگر دیده خود — وار [illegible] دیده خود

آشوب قیامت از قفا [illegible]

در صحبت [illegible] چون بیدل — جان عشق [illegible] شود چه مشکل

[illegible] آن [illegible] — [illegible] کار مشکل

[illegible]

غزل شیخ سعدی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

بر فرق [illegible] من سوخته ام — چون رگ ابر چکید آب مژگان [illegible]

در حسرت جان من از چشم تو بیمارم — نظری کن به من خسته که از باب کرم

[illegible]

دیرگاهی [illegible] — [illegible]

مشتری طلعت [illegible] — [illegible]

[illegible] کجکنده [illegible]

[illegible] چوبست که [illegible] — [illegible]

بوکه خود را [illegible] — [illegible]

صید [illegible]

[illegible] — [illegible]

از سر شوق [illegible] — عاشقان [illegible]

[illegible]

از فراموشی دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

آدمی [illegible] — [illegible]

[illegible] احوال [illegible] شاه — [illegible]

ساقیا چون لب پیمانه خموش آمده‌ام

بسکه در شرب مدامم شب و روز است غلو — بی‌تو چون مینا زمی لعل پرم تا به گلو
چون خم باده دل از سرکشیش تنگ بود — مستم آن رند ز خود رفته که مانند سبو

مست در میکده‌ها جوش بدوش آمده‌ام

گر شوم مست ز سر حیرت ذره مثال — گاه پروانه بجان باز برای شمع جمال
دولت بیخودیم را نبود هیچ زوال — می روم از کشش شوق تو از حال بحال

کی چنان رفته‌ام از خود که بهوش آمده‌ام

هر که در میکده پیمانه روان آرد — ابر رحمت به سرش از می گلگون بارد
نشئه ساغر گل لاله چو مستش کارد — عالم بیخبری طرفه تماشا دارد

ساقیا جام بده که بهوش آمده‌ام

گر چه بر سطح معالی سببی رنجانی — قدر هر بوالهوسی بیش ز من میدانی
سنگ با سینه چرا هم بجان افشانی — رو نما نقد نوا علم تیغ تو بادا ارزانی

گو گران دولت آن شیوه فروش آمده‌ام

پی به پی گر چه جفای تو کشیدیم چو خون — بیابان بر زده قتل شمارا دامن
بنو اشتم که زنگ شد تو به پیچیم گردن — چون شهیدان دین باخته با تیغ و کفن

سر کف بر دو شتابی به کوش آمده‌ام

مخمس بر غزل شیخی فیاضی

بگذشتی ز نشوه ممتاز اگر اینک — که ز میان جلوه کند تا گردنگ

بجان مشتاقم است تیر اسم اینک
اگر در سینه‌ام دوستی آن دره اینک

وگر دل می‌بری بی چشم اینک

نماید چو دهم حسن لقا بیش
نیاید طاقتم لطف ادا بیش
بود چشم زر آوات پا لیش
دل من چو جلیبا از جلو با بیش

گر عشق آید اسم الله درینگ

ز پیچش در هوا اسم اختلاف است
بکشش چو پیدا چون کوه قاف است
با خبر از اسم کرم مصاف است
شب و روز آه من کوه دل نشکست

گواه حال من صبر بسم اینک

اگر چه از صدافت های گردون
بچشش روشن گردید شگون
من و یاد رخ آن سرو موزون
خیالش چون تو افرشته بیرون

کشیم پیشه خون به سینه اینک

رقیب است و شیطان و ضلالت
بود دوست هر کسی یان و ملامت
ز پیم تا کی به هجران و جهالت
برا تقیم تا زوالها ن به ضلالت

کنم دست تمنا کوته اینک

بجوت ریز رضا از دست خود
مکن آلوده جانان دست پاکت
نباشد شیوه بیداد و نیک
بقصد جان فیضی ای جفا جو

مکش تیغ ستم تا پشه اینک

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] دل [illegible]

	پریشان گشتی ز سودای دل من	
[illegible] من [illegible] پریشان		من در غم او و او در غم من
[illegible]		از جذب الفت دارد طپیدن
	آنجا دل و اینجا دل من	
[illegible] آمد		عشق تو سبب جانم چون گوهر آمد
و امروز [illegible] از خون بر آمد		از قفس سینه‌ام رنگین بر آمد
	امروز خون شد گویا دل من	
[illegible] دلم [illegible] از این [illegible]	[illegible]	گلگون به چهره‌ای [illegible] باد است
[illegible] اگر [illegible]		[illegible] آدمی [illegible]
[illegible] پایی ز خون [illegible]	دیگر	[illegible] دل [illegible] خون [illegible]
[illegible] دل آزاری [illegible]		گردش چشم تو با گردش گردون [illegible]
[illegible] دل [illegible]	دیگر	[illegible]
[illegible] آن چشم [illegible]		هرگز [illegible] نرگس شهلا [illegible]
[illegible] گل [illegible] از باد خزان	دیگر	[illegible] آن غنچه دهن [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] خزان		[illegible]
[illegible]		چون [illegible] در دل من [illegible]
[illegible]	دیگر	آنرا که [illegible]
[illegible]		[illegible] دل [illegible]

رنگین چو سبزه دامان از رشک گل فشانم — یار از سر بازی چو سر خضیب شد و دست
رنگین چو دامن شفق حناهای خضیب شدست — در حسرت از خون جگر کرده مداد دست

دیگر

زنجیر [illegible] شکسته آن سبو را — گرداب آب حلقهٔ زرین رکاب شد
تا جلوه کرد قامت آن شعله رو بباغ — شمشاد و سرو فاخته سیخ کباب شد

با شبنم گلم به چشم ترسن حنا بستن
صد بار تحیر و در رنگ این حجاب شد

با باغ شیخ چمن را مسیحی دگر است — هر برگ گل آن نو بهار می آید
حنا [illegible] شد چو شکل [illegible] — چه یار در صف عشاق زار می آید

دیگر

نیست ره دوست هر جانان چو صورت تصویر — سنی شرم و حیا نام خدا اینست و بس
ای دل [illegible] جان [illegible] زلف [illegible] — در جهان گنج امان بهر این است و بس
شد [illegible] لذت [illegible] — پرده های عشق [illegible] اینست و بس
[illegible] زلف شکن [illegible] لیلی او را — رنگ بیچون شد حنا عشق اینست و بس

دیگر

[illegible] نگاه از نظاره اش — باشد [illegible] نهان [illegible] رساله ام
[illegible] چشم تا بکی کشند — قالب تهی [illegible] ساله ام

دیگر

[illegible] است — اینکه خواهی کشوی در صف عشاق امام
[illegible] چشم [illegible] مژگان [illegible] صف آرا گرد — [illegible] لشکر و صبر [illegible] ز ظلام
[illegible] شکسته [illegible] — [illegible] ام

غ

[illegible] زلیخا [illegible] — [illegible] آن [illegible] ام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] گر [illegible]

[illegible] دولت عشق	[illegible] فلک دین داریم
[illegible] آفرین دست خیال	[illegible] شکسته آفرین داریم
[illegible] گل افشان [illegible]	زان رو جگر [illegible]
[illegible] بلبل [illegible]	[illegible] قطره [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] انسان	از عشق [illegible] آدم

[illegible] افشان

[illegible] دیگری [illegible]

[illegible] خواب	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] آتشکده [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]	[illegible] آمد

[illegible]

[illegible]

افصح شاعران عصر رضا — بود در شگفته طبع و سلیم
برضای خدا بجنت کشید — از دیار فنا به ملک قدیم

از سر درد و آه تاریخش
هاتف غیب گفت رنج عظیم

دیگر

فصیح شعر سنجی را هم شناسند — که اسمش کس نه جز او ندیده
تخلص در سخن سنجی رضا داشت — ز جام ارتضا لذت چشیده
چو رفت از عالم فانی به جنت — ز لوث این و آن دامن کشیده

شده تاریخ فوتش مصرعی بست
بگلگشت ارم آرام دیده

دیگر لطیف نیز

فرید دوران شاعر بی ریا — کلامش متین و تخلص رضا
چو گشت پیمانهٔ عمر او — بحکم خدا او ز دار فنا
نمودم تفحص تاریخ وی — بگلشن رسید از سرای فنا

رقم کن ز حرف این چار لفظ
که باشد غم و رنج و حسرت عنا

سنه [illegible] هجری

[illegible]